

سه کار را برپروهندگان روشن کنیم بدان پس این پیش که در
 پیش و دانش مرغ زود در قوت و توان کن کجند که نه او
 تر بدین دانش آست که از و اندر رسید از که این دانش
 نهایت همه دانشهاست و خلاصه باینها کمال یافته و مقصود
 و مطلوب اولیا و مایه کرامت و بناداران روی که این
 خواہش بر سه مرتبه رفت یکی فرو رود و بر تر این نامه را بکمال
گفت راول در آئی دادن از وجود خود و صفات وجود خود
گفت دوم در آئی دادن از آئی و علم که هست کمال سوم
 در آئی دادن از فایده و منفعت آئی علم **گفت راول** در آئی دادن
 از وجود خود و صفات وجود خود و آن ده در سخن است **راول**
 در آئی دادن از وجود خود چگونه بود **دوم** در آئی دادن
 بر چند گونه بود **در سیوم** در تمت وجود چگونه بود **در چهارم**
 در اقسام موجودات جزوی **در پنجم** در اقسام موجودات کلی
در ششم در معنی وجود نفس **در هفتم** در اسباب علی و موجب
 کلی **در هشتم** در معنی وجود نفس **در نهم** در معنی نفس **در دهم**
 در صفات وجود خود **در راول** در آئی دادن از وجود چگونه توان
 روشن کرد ایندن چنان بود که بود یک گونه چنانکه آئی داد

از حقیقت تفصیل صفات چنانکه آگاهی داده شود از حقیقت جانور
تفصیل صفاتش چون جسم مادوان مانده و جنبه نخواست
دیگر گونه چنانکه خبر را تمام بود و دو اقسام و بر این شمر
تا بر سنده از با و کردن اقسام آن خبر از حقیقت ادیان
که در همه اقسام یکسان و چنانکه اقسام جانور شمرده شوند
از پرنده و چپ پرنده و دونه و تا بر سنده آنکه کرده در این
جبر که در هر قسم کیفیت چون حسن جنبش یا بدست و آگاهی از وجود
تفصیل صفات وجودی و می توان داد از آنکه معین لفظ وجود در
نبشت از معانی بسیار چون معنی جانور که مرکب است از معنی جسم و
جان و معنی پرنده که مرکب است از معنی جسم پرنده و هر یک از این
معانی صفتی است از صفات جانور بلکه وجود را از اجزای آنست که
از آن بهم آید از آنکه اجزا مرکب پیش از مرکب باشد و وجود
هیچ مرتبتی از وجود نباشد و غیر اجزای خبر خبر جسم باشد و وجود
بی ذوال عدم و از عدم ترکیب وجود نماید پس آبی از وجود است
و از تفصیل صفات بلکه با و کردن اقسامش توان داد و غرض میان
صفات و اقسام آنست که حقیقت خبر باشد که از خبر عام تر و وجود
مقدار که صفت وزن است که هر وزن مقدار باشد اما نه هر مقدار

وزن بود باشد که با وی برابر بود در عموم و باشد که خاص تر
 اما یکسان برابری چون صفت خنیده بارادت جانور را که در عموم
 هم چند جانور است که هر جانور خنیده بخوابد جانور بود و آن
 خاص تر چون دیگر که هر دیر جانور بود اما هر جانور در خواب
 و اما نام خبر برابر در عموم و نه افزون بلکه کمتر از وی باشند
 خبا که اقسام جسم که جانور است و بی جان که هر یک از جسم است
 در عموم **در دوم** در آنکه وجود بر چند قسم است وجود در دو قسم
 بود یک قسم بودن و دیگر قسم یافتن و فرق بودن و یافتن که بود
 بی یافتن شاید بود چون بودن اجسام عنصری و معدنی که نشاء
 بود و یافتن بی بود نبود و هر یک از این دو قسم باز بدو بخش شوند
 یکی بودن بقوت و دیگر بودن بفعل و یافتن بقوت و یافتن
 بفعل اما بودن بقوت فروتر مرتبه است در هستی و آن وجود
 خیر برای با وی بود در ماده چون وجود درخت در تخم و وجود
 جانور در قطعه و اما بودن بفعل بی یافتن چون وجود اجسام
 عنصری و غیر آن و اما یافتن بقوت نفس اماره و معنی لفظ
 نفس لفظ خود کسیت و اما یافتن بفعل عقل سهی که آنچه در نفس
 بقوت بود بعقل بفعل آید و اما جسم که بقوت جسم باشد بصورت

جسمانی بفعل آمد چون قطعه جانور که بقوت جانور بود اگر بفعل جانور
 شود بجان بفعل آمد و طبع جسم را چون چاست بر جانور را و جسم
 بر بی حکایت و مقدر باشد و اما یافت بقوت که نفس است
 چون بفعل است و بفعل بفعل است و نفس بفعل باشد بود و بخاک
 بودن بقوت فراتر از مرتبه است در وجود یافت بفعل و اما
 مرتبه است از مرتبه وجود از آنکه بودن یافتن در مرتبه
 که هر موجود که بودش بی یافت بود و نا بودش بفعل
 و روی یکسان بود اگر چه نفس باشد و تفاوت دارد
 و وجود بخشیده شود بگونه دیگر اگر چه معنی مرده
 اختلاف بسیار نیست میان این صفت و نیست پیش و گین
 بل بدین لفظ نیز می تواند گفتیم ما نسبت دریا وانی جان کرد و گوئیم وجود
 برود بخش است نفسانی و بر نفسانی اما نفسانی را او استین گویند
 و در مرتبه موجود و نفسانی بود و موجود یا بود است که گفته شد یا
 یافته که نفس نیست و بر روی دیگر موجود یا کلی بود یا جزوی موجود
 معنی یافته بر دو قسم باشد یک قسم یافته بحس فحال و آن
 جزوی بود و دیگر قسم یافته بفعل و آن کلی بود و کلی هم صفت کلی
 تواند بود و هم صفت کلی وجود صفت تواند بود و اما صفت

در مرتبه



اما نفسانی را در اینستن گویند و دانسته موجود نفسانی بود و موجود
 یا بودست که گفته شد یا یافته که نفس نیست و بر وی دیگر موجود
 یا کلی بود یا جزوی و موجود معینی بوده و الا جزوی بود و موجود
 معینی یافته بر دو قسم باشد یک قسم یافته بحس و خیال آن
 جزوی بود و دیگر قسم یافته بعقل آن کلی بود و کلی هم صفت
 کلی تواند بود و هم موصوف کلی و جزوی صفت شواهد بود
 و الا موصوف نباشد و کلی اصل جزوی باشد و جزوی از قبیل
 کلی مثال کلی چون مثنی مردم و جزوی چون اشخاص مردم است
 و عمر و مانند آن که اصل بد و عمر مردم است و مردمی همه را
 یکسان باشد و در یکی بیشتر بود و در دیگری کمتر و یکی مردم بر
 نباشد از دیگری و کلی را نه بدان جزو توان یافت که جزو
 را که جزویات را یا بنده بقوت حسن بقوت خیال در یابد
 چون این مردم و آن مردم و این لون آن لون این طعم
 آن طعم پسین خود بنوری که باشش جزو کلی است آن خبر که
 صفت جزویات بسیار بود همه را یکسان در یابد چون معینی
 لون که دهند از دیدن این لون سپید و آن لون سیاه
 و آن لون سبز بداند و یاید که اگر چه لون بسیار با یکدیگر مخلط

باشد و بعضی احوال جزوی لیکن در مسمی که یکست و منت هم
 ایوست یکی باشد و آلت جزوی جزوی را باید و قوت
 کلی او وجود جزوی مختلف و متغیر تواند بود و کلی از پاد
 متغیر دور بود اکنون باقسام موجودات جزو را بر بشیرم
 پس از آن موجودات کلی را یاد کنیم که هر دور از اقسام موجود
 گفته ایم بعد از آن سبب علت هر دو وجود را نیز یاد کنیم پس
 و هدایت توفیق دهنده در نمایندگی علی حده و بعد از
درجه شام در شام موجودات جزوی موجودات جزوی دو گونه
 از اصل فرع اصل علت فرع متولدات وی و ما بلفظ عالم
 مجموع آن موجودات خواهیم که ابتداء آن فلک اقصی است
 و هشتم آن جرم زمین هر آنچه از احوال قوتها این مجموع است
 از افلاک و انجم و آنچه محک است از عناصر چهارگانه و طباع
 ایشان اما فرع متولدات عالم اند چون انواع و اضا و
 و فنون رتبهها از گیاه و اشجار و کونه کون جانور که بحسب توان
 یافت با بخیال فرق میان دراک بحسب ادراک خیال مانده
 در کات هر دو جزوی باشند آنست که بحسب آن چیز را توان
 که حاضر و بعد و صورت آن در آلت حسن منطبق گردد اغنی که هر آلت



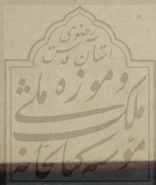
کسی بدست مجوس نگاشته شود تا خداوند حسن از نگاشته
 شدن آن که کرد و در خیال هر آنچه در حق نگاشته شود از آن که
 بهنگام حضور مجوس چون غایب کرد و همچنان که در حضور از آن
 آگاه بود و در غیبتش که تواند بود و او را که خیال ندارد بود و صفت
 موجود و خبر وی شخصی است که کثرت درویش شدن در و هم در
 در وجود هر وی چون شخص ندکی بسیار خبرها تواند بود و نه در هم
 توان آورد بسیار خبر را که همه زید مشار الیه باشد و کلی اگر چه
 یک معنی و یک حقیقت بود در خود لیکن برون از خود شاید بود
 که بسیار باشند چه بدان حقیقت یکسان اگر در وجود هر یک
 بسیار باشند در و هم توان آورد که تی که بدان معنی
 موصوفت کردند چون آفتاب نه این آفتاب که بوی اشارت
 توان کرد که اگر چه در وجود شخص آن کسیت لیکن در و هم توان
 بسیار توان آورد که در همه معنی آفتاب بنابر باشد اکنون
 این عالم با هر چه در دست از اسل و فرع همه خبری اند در وجود
 نه عالم بسیار با و در و هم توان آورد و نه در وجود عالم بسیار
 باشد که همه این عالم باشند و هر خبری می آید وجود یکی بود و بود
 ریای آید چنانکه هر آن خبری و هر خبری آن خبری که بوی آید

حسی توان کرد با انسان کلی و حیوان کلی که همه در آن شاکل شده
 آن انسان آن حیوان باشد و انسان کلی نه با انسان جزوی
 انسان بود که اگر شخصی جزوی باطل کرد و کلی باطل نکرد و همچنین
 اگر متولدات و فروع عالم باطل شوند عالم که اصل است باطل
 نگردد و نسبت موجودات کلی با موجودات جزوی همان است
 که اصول را بود با فروع که وجود فروع از اصل بود **در چپسم** اقسام
 موجودات کلی موجودات کلی از دهمم هر دین شوند یا مرتبه
 علیا بود که از دهمم کلی باشد و همه کلیات از اقسام و می باشند
 یا مرتبه فردی و اگر چه در این اقسام و فروع باشند اینم اول
 از کلی که یاد کردیم معنی کلی و معنی موجود است که معنی کلی وجود
 فروع و دهمم کلی دیگر نسبت عامتر از غیر موجود و از فروع و اقسام
 غیر موجود و هر دو غرض است و اقسام و اهر و اعراض در اینجا
 همین بر شمر دیم و غرض از این نامه و گفتار آنست که اگر کسی از
 شود از وجود خود صفات وجود خود و ذکر هستم کلی از این
 رفت که ادراک معانی کلی صفت وجود و دهمم و هر چه کلی
 تر و عام تر بخندد نزد دیگر و در ادراک دشن تر و چون موجود است
 کلی از دهمم وجود و معنی یافت باشد نه معنی بود بی یافت

بی نیت جردی بوده بحسن خیال یافته شود و هر چه کلی تر یافته رفتار
 و فروع کلی جردی متبای شوند که شخصی جردی قسم پذیر بود
 نه در صورت وجود صفتی در و هم و ما بدین لفظ نه آن خواهیم که
 موجود شخصی که بوی شارت توان کرد پاره نباشد بلکه آن
 خواهیم که انقسم نشود چنانکه هر تسی از وی بود چون حیوان
 که منقسم کرد و بدردم و بهیمه و خرنده و هر تسی حیوان بود و درم
 منقسم کرد و بدید و بکر و هر یک ازین سه مردم بود و در
 که منقسم کرد و بسپاه و بسید و سنج و سبزو هر یک ازین قسم
 چون بودند چون رند محسوس که و بر اجزا بود چون دست و پا
 و سر که دست زید زید بنود و سر و نه پای وی و ابتدا ای
 موجودات نفسانی که مدركات و معلومات باشد معنی موجود
 و شئی است و اشتمای مدركات معنی شخص محسوس و کلیت
 با احساس باشد یا انواع یا فصول یا خواص یا اعراض عام و
 این اسمی در منتهای گفت داریم **در ششم** در ذکر اسباب جرد
 از موجودات جردی در پیش آتی و او شده که دو بخشند اصل
 و فرع و وجود فرع از اصل بود و اصل در موجودات جردی که
 و اجسام عنصری و فرع این اصل که هر آن معنی و نسبت

و حیوانی پس عالم که اصل است از جمله علل متولد است بود که فرزند
 و عالم و متولدات وی مرکبند و مرکبی اجند علت مایه
 مرکب که دارد و موجود است بر وی را اجبار علت مایه در وجود
 یکی مایه که از آن ترکیب توان کرد و یکی صورت که بدان ترکیب
 باید و یکی فاعل که ترکیب کند و یکی غایت و تمامی که برای آن
 غایت و تمامی فاعل ترکیب کند و عالم و متولدات چون مرکبند
 ایشان را مایه بسیارند و صورتی و فاعلی و غایتی و هر چهار علت را
 و جو در روشن است و فروترین اصل و سبب مایه چهرست و از
 وی برتر صورت که وجود مایه بصورت بفعل رسد و از هر دو
 برتر فاعل از هر سه شرفتر بذات تمامی غایت از آنکه غایت
 فاعل بفاعل است نه مایه را بصورت بکار دارد و آن سبب
 در متولدات مرکب باشند برای آنکه اجزای ترکیب فروغ
 پیش بود که اصول را چنانکه صورت انسان که مرکب بود از
 صورت حیوان و نبات و صورت جسمانی و مایه اجزین
 باشد از مایه حیوان و نبات و اجسام و مایه اجسام متولد
 از اجسام عنصری بود و مایه اجسام عنصری مطلق و مایه
 جوهری مایه عالم سبب باشد و چون مایه مرکبش کمترند غنیها

نیز گفته اند



حرکت باشند و آن علت مادی بود که مایه اول انانیته بود و اما
 نخستین اینچنین سبب فاعلی باشند و غایت و تمامی را سبب
 و تمامی نبود و اما در شش اشارتی کرده ایم بدانکه غایت وجود
 آنجا که مایه ذکرده ایم تمام وجود را که بودست و یافت و بود
 یا بقوت بود یا بفعل و محبت که بود بقوت و در مرتبه است
 در وجود یافت بفعل شریقه مرتبه است در وجود آنکه بود است
 درست کرد و این غایت و تمامی وجود یافت بفعل است و این سه
 روشن کرد و در **فصل ششم** در اسباب علی وجود فانی که آنرا یافت
 خوانده اند چون دانسته شد که معلومات و مدرکات دو گونه
 اند کلی و جزوی و جزوی آنست که یافت و ادراک آن
 بقوت حس و خیال بود و کلی آنکه ادراکش بفعل بود و بدست
 اکنون که میم و مدرکات از دو گونه باشند یا مرکب یا بسیط
 و مدرکات جزوی مرکب نباشند و ادراک آن چه مرکب
 مختلف بدرکات مختلف توان کرد و چنانکه ادراک الوان
 و اشکال بچشم بصر توان کرد و اصوات و حروف را آوازه
 بچشم سمع و ادراک طعم بچشم ذوق و ادراک بو بچشم و ادراک
 کیفیات دیگر چون حرارت و برودت و رطوبت و خشکیت

و مشورت و علامت و این و صیقل است پس پس و سبب
 برادر اکتات حسی آلات حسند و سبب صوری صورت
 محسوس که آلات احساس این متعین شدن و مقصور گردد و سبب
 فاعلی نفس حسی و حیوانی و سبب تمامی و قیامتی روشن و
 درست شدن موجود و حسی یعنی بوده یافتن شود و وجود
 حیوانی و نفسانی گردد و اما بدرکات کلی که انداخته معلومات
 مقنونات خوانند بر دو بخش باشد بیض و مرکب معلوما
 مرکب و سبب با دوی بود بحقیقت لیکن نه سبب با دوی
 مانند اندازان دوی که معلوم از محسوسات مرکب بود محسوسات
 و تخیلات اند و اما سبب فاعلی نفسانی که در ذایب است
 و تمامی تفصیل را یافت بقوت و سبب صوری ندارند
 که معلومات خود صورت در نفس و آنچه سبب صوری اند
 بود و ثبات آن و اما سبب معلومات بیض و دو بود
 فاعلی و آن عقل بفعل رسانیده است سبب تمامی و اتصال
 معلوم است و عالم و اتحاد بوی و سبب با دوی و صوری ندارند
 که بیض را ماده نبود و نه صورت اند که ماده مرکبات بودند
 بیاض را و نیز آنها صورتهای بیض بوی باشند و چون در

و بشد معلوم و بنده بود و علل همه یکی گردند و فاعل
 و صورت و ماده معلوم غایت کرد و **دوازدهم** معنی وجود
 لفظ نفس و لفظ خود را با هم معنی برانده ایم و هر آنچه در وی
 ادراک نیست نه بقوت نه بفعل چون ویرا گوئیم که نه از حلقه
 ادوات النفس است آن خواریم که بی خود است و مردم بجا
 را چون غشی رسد و بچرخ کرد و چون گویند از خود برفت بری
 آن گویند که نه ادراک او اکسی نمایند و گوهر نباتی را با
 آن و النفس می اندکد که مرتبه نخستین را یافت از مرتبه حیات
 و آن حرکت که نشود و نموت که حرکت نشود و نمو اول مرتبه
 حیاست و چون ادوات دوم مرتبه و هر آنچه نه حیات حرکت
 دارد و نه حیات حس از ادوات نفس بخواهیم از آنکه اول اثری از
 آثار نفس در اجسام حرکت نیست و چون از رشد ایستاد اثبات می شود
 شود آن که دو نفس هر خیز اصل و حقیقت وی بود و چهره وی شمر
 و نفس غایبه نباتاتی اصل حقیقت و گوهر نباتیست و ریشی بوی
 روید و نفس حیوانی اصل و حقیقت جانور است و جانور بوی جانور
 بود و چهل جسمانی و انسان نفس انسانی است آن بود و بصورت
 جسمانی که چون آثار نفس در اجسام پیدا شود و باطل جانوری

جانور و هر دمی مردم نسبت شود اگر چه برهیت و شکل خویش مانند
 چون احیاء مرده از حیوانات مردم که بر آن حکم شوان کرد
 با انسانیت و حیوانیت و همچنین جسم نباتی که از نفس انیمیه باشد
وینم در وجود نفس مردم را در این چنین یافتن هر چه پس
 شوان یافت در اول کار و آغاز طلب دانش بطریق اول
 بود از محسوس یعنی آنچه بحسب یافته بود بواسطه کنشی و در بار آنها
 سازد مبنی محسوس چنانکه از یافتن بحسب حسس حاصل شده را
 باید و از سر بر محسوس در کار ابداند و چون تمام کرد و در نهایت
 و کمال نزدیکتر شود از علت معلول آید و از سبب مسبب
 و از در این اصل فرع را ابداند و تا از شناختن فرع اصل را
 تواند شناخت هنوز در تعلم بود و مرتبه آموختن دارد و چون از
 علم اسباب مسببات ادا اند عالم بود و نه متعلم اکنون در این
 خود که نفس است از این جمله است که چون از خود غافل بود و بر خود را
 می بد متعلم و طالب است و دانستن آثار نفس در شخصی محسوس
 نمایی او بود و سوی علم بود و نفس بین طریق که همگی و می چون
 خواهم که وجود نفس گوینده را درست کرد و از اثری که از وی
 در درخت و گیاه یافت برایشم چون فرودن و بر آوردن بر

و پنجم و مبره رسیدن باز جویم بنظر ما این حال اگر از وی دیده ایم
 یعنی در پیش جسم روئیده از جسم نه است نشان وی که جسم
 یا از چیزی جز جسم وی اگر قسم اول اعنی از که از جسم بودن و
 حوت باطل باشد و دروغ و غیر جسم دوم اعنی که از چیزی جز جسم
 بودن است حق بود و صدق که منی خبر از این قسم نیست که
 جنبش باز دست یا از غیر او باطل شدن قسم اول انهم بن
 طریق تواند بود که بر اندیشم که اگر جنبش در ایشان آوردن تخم
 و مبره از جسم درخت و گیاه بودی تا جسم آن درخت جسم بود
 آن حال وی بودی و شک نیست که آن جسم بر صفت می ماند
 آن حال از وی جدا میگردد پس اینهم که آن جنبش در ایشان از
 چیزی جز جسم درخت بخیزد و آن جسم روئیده بدان خبر روئیده از
 پس اصل او است که او را همی رو بماند که هستی روئیده بر و بماند
 بود و این طریق که اثر را بداند و از درختن او موثر را
 دهند است لال خواهند رخسای و دلیل را طلبیدن بود
 وی و هم بدن طریق که نفس روئیده آنگه شدیم از نفس میا
 آنگه توان شد که حیاتی که آنست و حرکت را اویت و درین
 جانور را هر است یا حال ذاتی تن بود یا اثر چیزی جز تن او که

تن و بودی تن او تن بودی زنده بودی و شک نیست که تن
 زنده بود و گاه مرده و تن بر تن خویش بود در هر دو حال پس
 جسمی می از پیری جو جسم است و جانوری بوی زنده است پس
 اصل آن چیز است در زنده نه جسم و هم بدن طبق از دست
 آثار نفس آن گوی توان یافت مکن فرق نیست میان ^{لال} آن
 او را نفس انسان بر موثر و میان است لال او را نفس حیوانه
 و نفس نور بر موثر از آنکه آثار نفس روینده و نفس نور را در اجسام
 ظاهر کرد و آثار نفس انسان و نفس حیوانی بود و از نفس حیوان
 جسم سد و سر جوینده و پزدهنده و نفس حیوان و نفس روینده و نفس
 حیوان و نفس روینده باشد بلکه نفس ایشان بود و جوینده
 و پزدهنده و از نفس انسان هم نفس انسانست و چون از دست
 ایشان است خود ذات خود را بداند سکفت تر نماید که خود در دنیا
 طلبیدن بر خود سوسی خود پس عجب کاری بود و بیان این در و هم
 ان شاء الله تعالی **در کمال** در کمالی دادن از صفت وجود
 موجودات بسیار را چون تعریف و در هر یک اینها می خاص و دو صفت
 نامها بسبب اختلاف خاصیات بود و خاصیت هر حقیقت آن ^{در} حقیقت
 حقیقت استی از نسبت خاک که اگر جسمی طول باشد و نه استه شود که

خبر فر



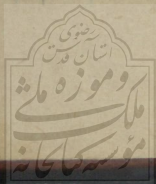
طولی خیری بود با طول و خیر خود بود و طول خود نبود که بخت نکر
 محل بود و دیشد تا پس و تواند بود پس خبر هست از رانی بود
 نه طول وی طول هست و میست همچین چون نام مردم مردم
 از برای خاصیت مردمست و خاصیت مردم حقیقت مردم
 بود پس سر او از رستی نفس دم است و در شست که مردم
 بحد مردم است که جمیع جان هم برقرار بود و شکل است
 و اتصال اجزا با هم و مردم نبود همچنانکه در تنها کشیم و نیز
 بخاکست نفس دینده یا نفس جوانی مردم است و اگر نه
 همه جانوران مردم بودند ی که همه حیوانات را آن است
 هست پس حقیقت و خردی مردم که مردم بدان مردم است
 نه حقیقت و خودی جوان و نبات و منشاء و استن آن
 حقیقت طلبش و منشاء طلبش حقیقت نفس است پس
 طالب خود است و مطلوب هم خود و خود را طلبیدن بخود نیست
 و خود را استن بخود رسیدن طلب رسیدن آنکه بود که وجودش
 یافتن بقوت بود که مطلوب از یک روی بود و از یک رو
 نه که آنچه از هم روی بود بتوان طلبید و نه آنچه از هیچ روی نبود
 و یافت بقوت را از ادت خوانند اغنی یافتند اند که

باقیست فصل را در این سخن غنی یافتند بدانکه یافت نفس حق را خود را
 جوید یافته و یابنده بقوت بود و چون خود را یافت همه یافته
 و همه یابنده بفعل بقوت دانسته خودت نفس است و چون بفعل
 دانسته بود نفس است بلکه عقل است که چون خاصیت دیگر است
 نام نیز دیگر بود و پس نام گفت در آگاهی دادن را آگاهی
 و علم که چیست و آن یکفصل است **فصل** آگاهی علم یافتن هر چه در خود
 و هر آنچه خود توان یافت و مردم را گفت همه خبر را را این سخن
 پس چون مردم همه خبر را را سپاید در خود و توان یافت آنچه
 نبود پس در خود همه خبر را را پس نفس مردم عام بود و محیط بر همه
 تا که در دست اکنون حکایت کنیم که همه خبر را را چگونه در مردم است
 بدانکه مادرش گفته ام که موجودات یا کلی اند یا جزوی و کلی
 اصل و حقیقت جزو است از آنکه جزوی از مرتبم و شعبه
 قریب کلی باشد و قیام نوع و شاخ بصل بود و کلی معقول بود
 و جزوی محسوس و محل و این عالم که ظرفی از وی فلک است و نفسی است
 ظرفی دیگر مرکز زمین تا هر چه در دست جزوی اند و کلی را با جزوی کنار
 و حقیقت و شکی نیست و وجود و بیکلیت و جزویت و این است
 چنانکه نوع مردم و شخصی مردم که مردمی هیچ میان نیست و هیچ

دوی هاستان بد آنکه یکی نوع است معقول یکی حسی و یکی است
 محسوس جزوئی فرع دو شدند و عالم که از قسم موجود جزوئی است
 سه مرتبه است ثلثه طبقاتی اجسام عنصری و متولدات و یکی اجسام
 مرکبند از عناصر بعضی بی جانند و بعضی جانور و آنچه جان دارند
 بعضی حساسند و بعضی حیوان آنچه حساسند بعضی خردمندند و بعضی
 بجز دس جن مردم جسم عالم را دریا بد از افلاک و عناصر مفرد
 و بداند و جسم او با جسم عالم در حقیقت جمعیت یکی باشد
 پس جمعیت که با قیاس بودست ویرا و چون جسم مرکب
 بداند و جسم وی با اجسام مرکب در اجتماع و ترکیب یکسان بود
 پس جسم مرکب که با قیاس بودست ویرا و چون جسم بی
 را در خود یافت و مردم از روی تعدی و نمو و تولید با اجسام
 نباتی انبار است پس آنچه با قیاس بودست ویرا و چون حیوانات
 را دانست و مردم از روی حسن حرکت ارادی حیوان است پس
 آنچه با قیاس بودست ویرا و چون مردم نوع مردم را همه بداند
 و یا نبده هم مردم است پس خود را یافت و خود را که نسبت
 بودست و بودنی یافت و در پیش گفته ایم که بر دو مرتبه است
 یکی بود بقولست که آن وجود مایه جسم است و چون از مرتبه خود

بفعل پس از این معنی علی بود و قوت ویرا بفعل رساند که مرتبه
 برتر است و یا به جسم که بقوت جسم باشد بفعل جسم طبیعت
 بود و طبیعت فرعی و شایسته از فروغ و شایسته فی
 وجود طبیعت جسم یک گونه است همه اجسام در منفی جسمیت می باشد
 در مقدار ارباع و پذیرفتن وجود صورت جسمانی در همه اجسام
 یکی بود و آن یکی فی احوال اجسام و بیضا باشد پس شکل
 و هیت جسم بیضا شکلی و هیتی بود و بیضا که در وی هیچ فصل
 سطوح و اضلاع نباشد و آن شکل که است که مقدار بیش
 و درازی و پهنی از همه سوی یکسان بود و جسم بیضا اول بر صورت
 و هیت که دی بود و آن جسم عالم است پس جسم عالم طبیعت جسمانی
 برین شکل رسیده تواند بود و چون بوده یا فقه کرد و تمام تر شود
 و جسم طبیعت جسمیت از قوت قبول تمامی بفعل تمامی که است
 بتواند بود و رسید که از نقصان بکمال جز بجز حرکت از قوت
 فعل متوان رسید و طبیعت جسم سبب حرکت جسم شود و بدو
 پس حرکت جسم بقوی جنبانیده بود و قوت جنبانیده فرعی و
 شایسته و دیگر است از فروغ و شایسته نفس بر نفس از طبیعت
 و اول حرکتی در اول جسمی حرکت دوری بود که جسم که در جز

کرد و تواند



که نه بکرمی و سبکی و لطافت آتش بود و نه بس و می تری و کرائی آ
 و بایه همه متولد است و مرکبات این عناصرند و آنچه کی ش از اکون
 جسم آمیخته خوانند و باطل شدن فساد و سبکی و با جبدال و
 یکسان گزایندن محال فان بود و بسبب فساد و غلبت بعضی ^{لغات}
 بر بعضی و از عناصر بعضی مرتبه و استحالت را پذیرا تر مدارد بعضی
 و بعضی دشوار تر و همه طبقاتشان مرتب و منهدم در یکدیگر و آخر
 هر طبقه با بول طبقه متصل از تنهایی مین با تبدای آب متصل است
 آب با بندها هوا و آتشی هوا با تبدای آتش و آتشی آتش با تبدای
 پیر و از عناصر هر جزو که مجاور عناصر دیگر باشد بطبع آن عنصر گراید
 و طبیعت آن جزو آمیخته بود با طبیعت آن عنصر از هوا آن طبقه
 که بیش نزدیکی بود بطبع وی با طبع آتش آمیخته بود و بکرمی و خشکی
 گراید و آن طبقه که بعضی آب نزدیکتر با طبع آب آمیخته تر و سردی
 و تری گزاید و نزدیکی آن آب و خاک که بهم رسند نه آب بودند
 بلکه کل ^{در دو دارم} در آمارش آنجا که در زواید شوند و آنچه در خاک متولد
 شوند به دروشت که بایه کاینات عالم کون فساد اجسام عنصری
 اند و آتش ایشان خوشی خردای دیگر است و آتش هر چهار کسان
 نیستند چنانکه قوت هر یک جدا قوت دیگرانند بلکه بر تفاوت بود و مزاج

پوستن ص

بعضی برستی اعتدال نزدیکتر باشد و بعضی از آن دورتر و طبع مزاجها

از روی قیمت عقل و کونه باشد بیط و مرکب بطالع بیط چهار

کرم و سرخ خشک و تر و طبایع مرکب پنج کرم و خشک کرم و تر سه دو

سرد و معتدل و تولد کمونات یا درخیز هوا بود یا در شود و طبع

ایشان بطبع اش شمع نه غالب شود و نه کوشش قند کرد با وی

منولات در هوا نیز مختلفند از آنکه طبقات هوا را بطبع مختلفه و آن

دودها و بخارها سردی از خاک اندوخته بود که در دودان گره نینمونه

در نزدی سه د باشد و که ز مهر کویند و کو هر او در قبول است

و صور و تغیرات مطبوع تر بود از دیگر عناصر چنانکه از طلوع و غروب و کواکب

رخنده رود از کیفیت تبری کیفیت روی رود و از کیفیت

میت یه یه سود و اهرجارت رو در بر لم سود و اهرجارت سردی

یزد و در هر طبقه از وی تولدی آید و بود جانانه در درویشیم و بیزد

احسانه خشک نزار از تاب خورشید و دگر کو اکر که کما در آن است

و ان خوش سهاره و کمر سحر آ که یکم از نوار ه و کمر خن این شده

و ان خشنم کرمای ای اگر نماز آید و هر ماه که از ما ره مند فکرم بازه

و کبر غالب میشود و دو جامی میسکند و نما حرکت موجی در آب پیدا میکند و محضن

و چند نیز از شعرهای این کتاب که در خواب
کرد و در آن سه ماه

از قلم

و حقیقت نیز بر جد و لعل و یا قوت که بقدر انبساط کیفیت غنا صرصورها
 مختلف مصور شوند و هر صورتی اثری بود و قوتی از کارنده صورت در
 کلام نیز برینده و قوت پذیرای نخستین ترین صورتی است ذاتی که هر پذیر
 از وی جدا نکرد و از نیست که هیچ موجد و درین عالم اصداد بر یک نام صورت
 نیابد و بر یک شکل نمایند و بناچار صورتی که در اما شرفترین از صورت
 پیشین و انبساط و یکسان شده شدن را بصورت شرفترین کون خود
 و بصورت خفیه تر فساد اگر چه فساد هر خفیه کون خفیه و دیگر بود و در صورت
 شرفترین صورتی را گویند که صورت پیشین است نمکند بلکه تا ممتد
 کرد اند و صورت حسن تر از آنکه صورت حسن باطل کنند یا ناقص هر
 صورت که بگوهر خشنده و بکارنده صورت بهتر ماند که بگوهر خشنده
 آن صورت شرفترین و کرامی تر و تمام تر از آنکه احتیال و بی ضدی
 بطبع و گوهر کارنده و بخشیده صورت زود کبر است که محالفت
 و تضاد اجسام مرکب کرامی نرند از اجسام عنصری از آنکه کبر
 تفاد و محالفت کم شود چون گوهری معدنی که از غنا صریح
 غرور باشد در رتبت وجود **در سینه هم** در سینه های قوی
 ایشان چون انبساط غنا صر تضا قوی تر بود و ترکیب است
 با عدل تر و کثیر کرد و از متولد و مرکب و نشان قرین با عدل

در این

اگر اثری از آنها ^{در بدن} کندی در بدن که در دونه هست بنای کندی
 و پذیرایی از کندی را رنده لایق تر که بصورت و نکات است و آثار
 کندی را ^{در} مایه روینده ترست که در کباب معده فی و غیره معده فی
 از آنکه جسم روینده جسمی دیگر را بخورد و آنرا بشکند همان خود که در
 بغوت جاذبه و غاذیه و معنیات را این نیرو و توان ^{در} جسم
 روینده را این قوتها افزونی از قوت معنیات فیض شد
 از نفس سبب است که جسم بی مریضی اما مددی بود و چون
 رسد که بر اوقتی است جوینده موافق که بدان قوت حصار دیگر را
 سوی جسم خود آورد نام آن قوت جاذبه و قوتیت بدارنده
 آنکه که جاذبه آورد نام آن قوت ^{است} و قوتیت برانده آنچه که
 بدشته بود نام آن قوت ^{است} و قوتیت بدکننده شایسته
 از غذا را نام شایسته نام آن قوت ^{است} و قوتیت بدکننده
 نام شایسته و نام غذا را از محل غذا نام آن قوت ^{است} و قوتیت
 که آنچه شایسته بود غذا را همان جسم روینده گرداند و پس از آنکه نام
 آن قوت غاذیه و قوتیت که بدان فرایش جسم روینده در بدن
 و برابانده رسد که در خورد نام آن ^{است} و قوتیت و چون جسم روینده
 بدان حد رسد که در خورد و در بالا و پیش این قوت ^{است} و قوتیت

نقد و قوت



سلام
خاتم
چند

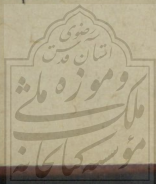
شود و قوت غاذیه بر کار باشد تا که جسم را مزاج باطل کرد و در وقت
دیگرست که بدن قوت از غذا پاره جدا کند و بجا ییسی دیگر هم از آن
نوع جسم کند و در جزوی از اجزای او بقیه کند و همی پروانده تا آنکه
که از پرورش بی نیاز گردد و پیوندی را که چون اصل خویش در پرورش
باور سیدی بکشد و با جزئی اصل و تولد جای خویش پیوند و طلب
غذا و مایه قوت و بدن بالیدن کرد و در بر وید چون تخمهای درخت و گیاه
که چون با خاک فستند هر یک باز درختی و گیاهی گردد و نام قوتی که
کاکر دارد و مصوره و از اجسام روینده نیز نه همه را این قوتها کمال بود
و هر یک که خود تمامی باز نماید و هر جسم که این قوتها در کمال رسند
آن جسم بگوهر خود متین تر و پابنده تر بود و چون درخت خرما و درخت
انگور و جوز و هشتال آن و هر آنچه قوتها و وی کمتر یا ضعیف تر باشند
پابنده تر و درستیها و انواع بسیارند و هر نوع را افضلیت یک یا دو
هر صنف اشخاص بسیار هر یک را خاصیتی و صورتی و هر صورتی نیز
ماید که جز آن مایه را نیز پست هر یک اقتداری از قوت بالیدن است
پاییدن که آن محل اکجائی قوت از آن قوت را بخود و نه از و جری
تنی و چنانکه چون انواع گیاه و اجناس درخت که مدت بالیدن
کباب است پنج صنف شلخ و پنجم رسیدنش کوتاه تر از مدت پاید



درخت آن پنج آورست بر ساق قوی شلخ بود و بار میان انواع کینا
 اختلاف بسیار است در فروی و بزرگی بسبب کم پشی یا به و در گرمی و
 سردی و نرمی و سختی و ترخی و خشکی بسبب شدت و ضعف کیفیات
 عنصری و در نباتات تغییر بحسب اندازه اعتدال طبع متضاد
 و سازندگی کیفیات مختلف با هم و ناراستی و بدسازش
 و چند امکه رسیدن و پراکنندگی حبس از ضد از هم پشی اجتناب نبرد
 و گشتن آن بوجه که گمراشته تروث انداخته در اجسام کژ
 روشن تر در **جهان دوم** در اجسام زنده و قوت های ایشان هر چه
 و ترکیبی که در و آمار کنند به بغایت روشنی و پستی رسیده که
 مدد پرورش پرورنده از وی باز نکند بسبب کرمش یا
 بسبب قوت قبول مدد بصورتی کارنده شود آن جسم متعج
 مرکب که نشان آبی و حیات جسمی از نماید که نه اثر کنندگی
 از وجد بود بلکه فروغ و پرتو دارند و نیز بر توانا بدو بدان
 آن جسم زنده و پابند که در دو دو کات و احشای بندگی و
 اگر بی تمام و آراسته شوند و با طبیعت و بندگی تمامی نرسد و حای
 جسم روید و کمال نیابند شایستگی قبول خاصیت حیات
 نیاید و چون جسمی از اجسام آن غایبات را بکمال قبول کرد و بپوشی

از جهت دیگر مانند
 بر طرف شدن

هنوز نه



هنوز رنگها نمی شنودنی دارد کنند و پودر زنده جسم از آن مدونه انداخته
 بوی می رسد که او بدن مدور مرتبه کنند کی شایسته اندیشی کرده
 و پودر دیده خود ظاهر گشت باندازه قبول و در خورشاید تکیه اش اگر پیش
 از حسن پس نخور و کس پس بکنند و آن محل الصورتی لایق آن
 حسن بخار و چون تفاوت که همایه قبول و در مواضع مختلفه که ایشان از
 حسن پس نبوده و در همه ظاهرش این گاهی باشد و بدن توانا تر گردد
 بر حسن غذای موافق و اگر بخنجر از مخالف و اگر بخور از حسن پس
 حسی دیگر دارد و حسن ذوق نیز گاهی بدو از تنش اندام **محبوب** چنین
 صبح طراز دیده شود تا غذا از آن گذرانند ام شایسته ای که فرایده چون
 بعضی حشرات زمین جانوران آبی و اگر زیادت از آن در خور و بویا
 نبرد و ذوق کرد و همیشه از رسیدن موافق و مخالف با ذوق
 به بویائی آگاه شود و اگر محل در شایسته که تا مکرر و طبع تر افتد بنیای پوشیده
 نیز در اندامی خاص جزوی لایق است که ترک کرد و در همه بدن تربیت دادن
 از دهنده و پذیرفتن از پذیرنده پیوسته می باشد تا که خواص حیات
 و اجسام زنده تمام شوند و اسبج بر ظاهر اجزای جسم زنده و جو
 نهانی چون خیال و حکم و حفظ و اجزای درونی **در پانزدهم** در صفت
 ترکیب اجساد مردم هر آنکه که جسم انحراف یافته و پست و کثیف شده باشد

حیات از آن

محل و صفت و باش و آن حمل بد



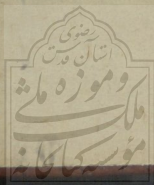
شده قبول زدن عصاره و سپید را از آنچه خواص جانور است در زندگی
 بحال شده و قوت نفوذش از قبول پس کند آنکه بفروغ خرد حیات
 دارد و دیاب کرد و آن جسم و هیکل در زندگی جانور بی خاص تر
 و کمزیر تر شود و آن جسم جانور بر دمی رسد و انجمن کاهی کرد
 و آثار و علامات آنکه ارکان جو در او دعایم هستی را بنام آنکه
 هر مبدع و اصل این ارکان آنکه خرد خستین فروغ اوست چنین جسم
 زپید و او را سوزد و اجسام کرده بوی سوزانند که هیچ ترکیب و هیچ
 مزاج طبع در رتبت تمامی محلیست جمله آثار و آیات هر چه جسم
 از چنین جسم بگذرد و باز در چنین اجسام اختلاف و غیرت افتد کجا
 شدت ظهور این آثار و ضعف آن و هر آنچه نشانها در او درخشانند
 تر و در آنی تر و مبداهه پیوسته تر و آنچه پوشیده و تر و کمتر از مبداهه و در تر
 تمام شد سخن در عرض کردیم که اجسام مندرجی چون پیر و عناصر و در
 چون مرکبات و متولدات تفصل و هدایت از رتبت آن ذکره
عرض دوم که عرض کنند گانت و آن پنج درخت است **اول** که درخت کنگره
 و کرده که چیت **در دوم** در آنکه که ام چهرست که علت وجودش حرکت است
 و محوک آنچه نه بچوک و گشته و موجود شود علت وجودش آنچه نهند
 بنام و چون موجود نه کرده بود و جو خاسته **در سوم** در آنکه گشت و گشت

لابی و زاده اش

کتابخانه اشرفیه قزوین

از قفسه کتب خطی

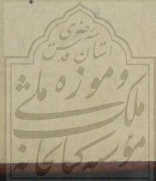
در جسم از



در جسم از چیزی بر جسم آید در جسم **در چهارم** در تمام و در کمال
 که بدان جسم که گنبد و گنبد **در پنجم** در صریح تر نمودن ضایعات
 و تفصل افعال حرکات و روشنی و جو و نفس آنچه اثر و حال کی گنبد
 و یک حال همچون حال جسم **در اول** در گنبد کرده گنبد که
 گنبد علیست میان و گوهر و درین موضع مطلق مال پذیرا و ایم که در
 در محلی تواند بود و بگوهر خیری را و ایم که در جو گنبد در محلی بود و
 چنین حال اعضاء خوانده اند و چنین محل احوال هر بس هر آنچه در جو
 از محل نگیرد بود و اعضاء گنبد و هر بی نیاز را در جو دار محل جوهر
 و این حال که گنبد خوانده ایم از جمله آن اعضاء است که در محل نگیرد
 یکی که از او آید و یکی که بدور است از او آید کار که گنبد خوانده
 و آنرا که بدور است کار پذیر و کرده و حال گنبد که از او هر کار که
 بیک دفعه بلکه بتدریج نونو بگوهر کار پذیر می رسد و ضعیف کار گنبد
 جنبش است که در سخن گذشته بدان اشارت رفت و نموده شد که
 حرکت برای چه حال گنبد و در جنبه پذیرفت که آن خبر ما هم اجابت
 اعضاء هر یک در جو و بجای محسوس گنبد با در کم و جنبی بود و گنبد
 انحال جنبانیده بود و کرده اجنبی مانیده یا در کیف یا در این و جا
 یا در وضع و نهاد و این همه اعضاء احوالند که در کوهر باشند پس هر

ازین حال چون نوبت بدین آید که هر یک پدید آید آن کو هر را بدین
 کار که کنند گویند و آن کو هر را که با و می رسد بدان کرده اگر در این
 مکتب بود که هر یک را از اینده گویند و کرده را فرود و اگر در این
 از کیفیات بود چون سردی و گرمی سپیدی و سیاهی و بکی و لکری
 و مانند آن کنند و هر را که در کم کنند و سپید کنند و سیاه
 کنند و اگر آن کنند و کرده را سرد کرده و گرم کرده و سپید کرده
 و سیاه کرده و بیک کرده و اگر آن کرده پس این معنی که نامش است
 مطلق که در کوشش هر موجود که وجودش نوبت بدین آید بود از چرخ و نه از
 احوال بود که بر شمریم آنرا که و نه خوانیم و نه موجود آن کنند و چون
 اگر در کوشش حرکت بود هر چه به حرکت موجود بود و چون وجودش از دیگر
 بود موجودش اگر که نکویم و موجودش آن کرده و او در دوم در آن
 که ام چهرت که علت وجودش حرکت حرکت و آنچه به حرکت کنند
 موجود که در علت وجودش آنچه خوانند بنام وجود موجود کرده بود
 به خواستش موجودات دو گونه اند یک گونه موجودات که در
 کوشش و حرکت و دیگر موجودات به حرکت و کرده و موجودات که در
 چهار قسم اند که بر شمرده شدند و اصناف و انواع آن یکی که کوشش
 مبدل میشود بقدر و آن با یکسان بگرانکه کیفیتش تبدل میشود با

ماده پخته



سپهر و ان گرم کنند آتش گرم و سرد کنند ماب سردا مایند
 چهره دید بود و پدید بودن باد بگری نه چون بدنی اکه در و بدنی جسم
 جسم بودن بدیع اند و هیات و اشکال و کیفیات و انواع ان گوه
 و مایه جسم بودن و صورت جسمی آن جنبدی مطلق است بدیع غایت
 را از فی نیر گویند از اکه ابداع و اتحاد است در زمان بود که زمان
 مقدار حرکت و کثرت است و حرکت و کثرت قائم بود و حرکت جسم
 و کو هر حرکت پس وجود جسم پیش از زمان بود که حرکت جسم موجود
 شود و مقدار مطلق پیش از مقدار خاص بود که زمانست و هر چه
 وجودش پیش از زمان بود که حرکت و تدریج نون موجود کرد که
 وجود و خاص تدریج را زمان لازم شود و وجود ابداعی را **اسب**
 در آنکه کثرت و حرکت در جسم از چهری جز جسم اند و جسم روشنست که سکون
 و حرکت هر دو باشند در جسم و هر دو حال یکدیگر در غایت مخالفت
 و تعادل اند و نشاید که دو حال متقابل مخالف هر دو در یک محل
 صیغه و ذاتی باشد بلکه یکی اصل بود و یکی عارضی پس جسم را یا اثر
 صیغه بود و بذات و سکون و ثبات عارضی و که جسم با سکون و
 ثبات صیغه بود و بذات و حرکت و تدریج عارضی و که جسم با ثبات اول که
 حرکت صیغه بود و بذات و ثبات است از اکه مایه جسم که هر یک از اینها

مقدار و نه مقدار نمی باشد که یزد و دراز یا کوتاه بلکه مطلق است
 و حرکت را باز نمودیم که در جنبه حال نه است و در هیچ حال جسم را حرکت
 و بذات نبود اما در مقدار بقدرایش اصلی نباشد که اگر حرکت نمود
 جسم بودن بودی هر چه نام جسم درست دارد جاوید حرکت را
 و نیز که می کسی تا جسم بودی و اما بکاستن همچنان که حرکت کاستن جسم
 بذات بودی می کاستنی فی انکه نهایتی همیشه استی و کاستن نهایت
 ضروری است و نیز تواند بود که حرکت جسم از مقدار بود سویی فی مقدار
 که جسم بمقدار جسم است چون بمقدار کرد و دیتی جسم بود و چنین حرکت
 را هیچ ذات اقتضا کند و همچنین حرکت در کیفیت و این وضع
 بذات بود جسم البت ما جسم بود آن جنبش از او آید و نه هر جسمی از
 کیفی کیفی یا از جای بجای یا از وضعی بوضع جاوید حرکت است
 دوام درست شد که جسم را کون بذات بود و حرکت عار و دیگر جسم
 بخروج و جنبه پذیرای جنبش بودند پدیدارند جنبش و متفعل بود
 فاعل را بجهت خود فاعل و جنبه است که هر است محل عرض فاعل و جنبش
 چنانکه جسم کوهری بود محل عرض متفعل و گردی و سبب تا و هر دو که
 بودن این ادون و پذیرفتن پندام بود هر دو را پس کنند و دو
 جنبش اندکنند و بخود کنند و بخود کنند و بخود کنند

و یکت و کند نه بخود انواع اند و نفس کشنده باشد و نه چنانکه اجسام
 بسیارند افعال کشششان نیز بسیار بود **در چهارم** در شکر آب و
 کشش که کش اجسام بدان بود معلوم است که اجسام دو گونه اند
 و اول و فرج و مرکب اجسام اول اصل است اجسام عنصری و
 فرج اجسام معدنی و اجسام نباتی و علمای فضل و کشش هر خبری را
 طبیعت آن خبر خوانند و جنبش آن جسم را بوی نسبت کردند و جنبش
 جسم به طبیعت هکلی نام کردند و مبداء جنبش اجسام عنصری را در کفیت
 و این طبیعت عنصری و مبداء جنبش اجسام مرکب را در مقدار طبیعت
 مزاجی و نباتی و این طبیعت را با زوفا و نامیده و نفس و سیده گفته
 و جنبش اجسام جانور را با اختیار ارا در طبیعت حیات و در
 نسبت کردند و با طبیعت حیات را نفس حسی خوانند و جنبش
 اجسام مبسوط را قوت عنصری خوانند و چون ترکیب و مزاج در
 تر بود نام قوت را با نفس کشد و ایند و بد آنکه هر جسمی از اجزای مرکب
 چون جدا بود مبداء فعلی دارد و جسمی جدا بود و چون با اجسام بسیار
 آمیخته شود و همه یکی شوند ترکیب افش بسیار کردند و مبداء
 نامی دارد و در نام مبداء فعلی دیگر و این بدی افعال همه آثار و خواص
 نفس فعال اند در آن جسم که بسبب ظهور آن آثار را و افعال عمل کنند اگر چه

او بدان اشارت منفعل بود نه فاعل اما آنچه مبد فعل جسم است علمای نام
 نفس کنند و نیز طبع خشک گفته و هر دو لفظ یک معنی را دارند
 و اما مبد فعل عنصرش طبیعت که به آن آتش آتش بود و وحشی فونی و
 که از گرمی خیزد چون بکمال بود و فصل این طبیعت گرم که در آن جسم
 که بدور رسد و خشک کردن و بیک کردن و مبد آن عنصر که سرد باشد
 طبیعت سردی جویند و فعل و سرد کردن و سرد کردن و سرد کردن
 و کیفیت کردن و همچنین عنصر تر و عنصر خشک است مبد فعل طبیعت
 تری خشکی و افعال و سرد کردن و خشک کردن و عملایش آن
 دو طبیعت اول یعنی گرمی و سردی فاعل گفتند و این دو طبیعت دیگر
 یعنی خشکی و تری منفعل را اجسام عنصری چون بیایند و در هم شوند
 نام آن افعال نیز بگوید که افعال بر سه حالت که گرم کردن و سرد کردن
 نمایند و گویند فلان خبر مخدر است یا مطلق یا محمل یا منج از برای
 طبیعت تدبیر و تقطیع و تحلیل و تفتیح که آن اجسام بدین طبع اگر
 کنند باز چون ترکیب زیادت کرد و و آئینش رسند و رشود
 از جسم مرکب آثار دیگر پیدا کردند چون طبعش و در شش بعد از
 طب و پرورش و بخشش پس از که در شش بخود پیوستن پس بکتن
 و بصورت اندام باز نگاشتند که ببنای فعل مختص از نام فعل

فعل برای سبب آن نامی شکافتند چون ذره را از جذب غذا و پاک
 را از که داشتن باضمه را از پختن و هضم که در دهن و غایه را از غذا
 ساختن و مصوره را از نگاشتن آن غذا بصورت اندامها و مجاری
 و آلات و افعیل مبدئ تصور که قوت مصوره گفته اند او را در اجسام
 حیوانی اثر بیشتر و ظاهر تر است از آنکه ترکیب جسم حیوان چون کسب
 اجسام روئیده و اجسام معدنیست که جسم جانور را بی آلات باید
 ناکار زنده کی بدن ساخته شود و هر آلات و هر اندام را از جسم جدا
 باید نگاشت هر یک را بصورتی که در جسد جانور اندامی خاص برای
 قوت نباتی بود و از آنجا که گویند که از کواکب و درش همه اندامها پیدا
 رسیدن است بود و دیگری از برای قوت جانی که از دهن در می
 و روح حیوانی همه جسد و اندام اول گویند و اندامی از برای بی که
 و حشاشه که اندامهای که آلات حسند بدان مدرک و حس باشند نام
 آن دماغ و مغز و اندامی که خزانة تخم و منشا تولید مثل باشد و بار هر
 اندامی از این چهار اندام اصل اندامها باید که کار بمصورت و فعل
 آن اندام از آن عضو بمطابق ماند از داخل که غذا بدان داخل شود
 و خارج که فضل و زوئی بدان از اندامها بیرون شود و در مختل
 و دهن پس بی پس معده تا شکم و پس گذرگاه شکم سوی کبریا

در بیان اختلاف مذہب بدانکه اختلاف مذہب و ادیان را
در جهان مردم کار نیست لیکن آن اختلاف بر چهار اصل است
یکی اختلاف در اصل علم توحید چون اختلاف معطل و متحد و دیگر
و آن انکار وحدت باشد و الهیت و دوم اختلاف دین
و آن چون اختلاف کبر و جود و قریب و آن اختلاف از
انکار و شناخت رسول خبرد و سه ام اختلاف بنسب
چون سنی و مغربی و شیعی خارجی و آن از شناختن امامان
و چهارم اختلاف اهل تعالاست چون سنی با سنی و شیعی
باعتباری و آن انکار جماعت و این اختلاف در فروع
از اختلاف در اصل توحید خبرد که هر که اصل حقیقت
ماند فروع و براهین شواهد و اختلاف در فروع
از اختلاف لغات گویند کان حاسن که هر قومی بسیار
نامی گفتند تازی لغت خود و پارسی لغت خود بی آنکه هر
نام آن خبر را برای یکدیگر گفتند و بی آنکه هر دو یکی از ایشان
و گویند همین آنرا که نام همی گفتند یافته بودند و آنست
که از ادراکات سمعی گفتند در مدارکات بنام بصیرت از
عین خبر پس چون با آن خبر را که بنامهای مختلف از خود کم

کرده اند باز پیش نظر جویندگان و دریم همه را یکپان باید دید چه
اگر آب هر کسی بنامی تواند خواند بر خلاف دیگری بچشم شواهد
بر خلاف دیگری پسند مگر حبشی بود در دمنده و تنبخت **فصل دوم**
در بیان و نمودن آن دانشی که در حست بر مردم بدانند با
ترونها و از رد دانشی مردم را و گویند دانش است یکی دانش
لغات و تالی و از یکا یکی وی مقصود رسیدن و دوام دانش
اندرش جهان مردم و هر اینه ازین دو دانش بی بهره بودید
وی و در یافتن این چهار اجون دیدن و در یافتن نخست
صورتها و حالتها، کواکون و در خواب که اگر چه هیچ پسندیم
باید لیکن از دیدن و یافتن خود چسبر و آگاهی بود و جمله دان
آن و رسل از برای این کار کجاست شدند تا خلق را ازین
بجو ذی و چسبری بر آکینند و بارگشت ایشان بر ایشان
یاد دهند که از کجاست بناچار چون موزنی که مردم را بیابان
آگاهی دهد از نماز و فرمان دهد تا و فصول سازند و خود را
نماز کنند و بر طهارت و پاکی هیچ باشد تا چون نماز
شوند بنماز توانند رسید همچین بفرمان علیهم الصلو
و السلام روز بروز خلق را که بخود می خوانند بر طهارت

محمد محمد



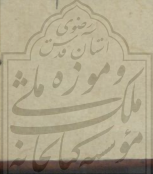
می گفتند مردم را تا چون قامت قامت که آن لطافت
 برسد بنما حقیقت نوازند پس بدخاک که گفت یا معشر الجن و الانس
 اهلکم یا یکم رسل مکمل بقبول علیکم ابانی و نذر و یکم لغت و یکم
 نذر و یکم لغت نذر و تو ایماست تم لغت و یکم نذر و این باهما
 را که رسل بخنق رسانده اند از خدا می توانی کج نمانی
 که با آن بطلب کج شاید نمانی جاوید در نامه خواندن می
 باید بود و چون پیغامها همه شارشت و نشان اودن بعلت
 آفاق و نفس کن اندر طاهر و باطن جهان نکاشت است بقلم
 اعجاز تا هرگاه که بنحوی سده و بقدر حقیقت دارد و
 حق بدستی آگاه کرد و بداند که چه کار آفریده و زکریا خواهد
 و بدست خود آرام باید و به یقین کرد و بداند که گفت
فی السموات و الارض لآیات للمؤمنین فی خلقکم و ما یبیت من
در آیه آیات لقوم یؤمنون و احلوا فی السبل و انهار و ان
انزل السد من السماء من رزق فاحیا به الارض بعد موتها و ان
المرجح آیات لقوم یعقون ملک آیات السد من علیک
 یا حق بنمای حدیث بعد از آیه تا به تو منون اکنون این
 و بخش علم واجب که گفته شد نخست باید که اندر علم تو به

نام از آن بعبیان مشاهده رسی پس نور علم توحید با گوش جهان
 و مردم توانی دید بدستی یقین **فصل اول** در بیان تعاقب
 جل و غیب آنکه بخدار رسیدن از آن وی بود که خدا بیست و پنج
 بود و جانشی و بصیر مردم از دوری یافت بوی برسد با قی بود
 و وقتی نه بلکه هیچ جای و هیچ وقت بی خدای نبود و این تعاقب
 هرگز نیست که نیست لیکن خلق را بصیر و علم تعاقب است چنانکه
 و سخن قرب الیه من اجل الوری و دیگر جای گفت و سخن در
 الیه منکم و لیکن لا تبصرون و همچنین بعلم ما یخ فی الارض و ما یخ
 منها و ما یزل من السماء و ما یخرج منها و یوئسکم ان یکنتم و الله عا
 نعمون بصیر و دیگر گفت همانکه من احد عنه ما جرن لیکن این
 تعاقب از راه شنوائی پنهانی و دانا می افتد و هر یکی ازین بر دو
 مرتبه باشد یکی خاص و دیگری عام آنچه عام بود چون شنوائی که
 بدان سخن مردم شنونده پنهانی که بدان مردم را و کرد مردم
 را می شنود و دانا کی بآن احوال ظاهرین جهان توان دانست
 و آنچه خاص بود چون شنوائی که بدان راز خدای شنونده و پنهانی
 که بدان راز خدای و کردار خدای پنهانی شنود و دانا کی که بدان احوال
 این جهان توان دانست و چنانکه هر که شنوائی پنهانی و دانا

عالم ندارد از احوال این جهان مردم آگاه بود و محبوب در این
 جهان اگر چه نزدیک بود مردم و این جهان همچون کسی که سوس
 و سیاهی و تاریکی که بدان عالم ندارد از احوال آن جهان توان دانست
 خاص این بود از خدا ای محبوب اند و از احوال آن جهان اگر چه نزدیک
 بود و چنانچه در آن جهان چون اهل تعطل که سماع و بصیرت اند و عالم
 که در پیشگاه او شان داشتند چنانکه گفت فما عني منهم
يعلمهم ولا يبصرون و لا افندتهم من شيء اذ كانوا كحدود بايانه
 و دیگر گفت هم قلوب لا يفقهون بها و هم اعين لا يبصرون
بها و هم اذان لا يسمعون بها و لولا انهم كانوا لغاف لهم من ال
هم الغافلون و دیگر گفت اهل بيتي الذين يعلمون
و الذين لا يعلمون انما يتكلمون اولو الابواب بمن اي نما
 از کسی محبوب است لیکن کسی بوی رسد که از هوا و هوای
 بود و بر حجت حق تعالی سماع و بصیرت باشد و در شرح
 شود تا بقرب و اتصال بدان جهان آفریده از انفضال و
 دوری که درین جهان و ماد که این امرش که جهل و حق در
 اشتهار آن مانده اند که در آن جهان بدیشان خواهد رسید
 فعلی بزرگست زیرا که امرش خدای آنرا که بود و هم درین

جهان بد که هر کس از حق جل و غریب و بصیر و اولاد نبی و خاندان
 یافت چنانکه راز خدای شنود و فایده خدای بخواند و بتلای
 خدای رسد راز خدای غالی هم درین جهان بشا ترش رسد
 به بهشت جاودان رب تکواری از دوزخ و عذاب جاوید
چنانکه گفت الان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
الذین آمنوا و کانوا یقولون اهل البیت فی الحیوة الدنیا
و فی الآخرة لا تبدل الکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم
و دیگر جای اهل جهالت را گفت انک لا تسمع الکویت
ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا بدبرین فانت بها دعی لعین
 عن صلواتهم ان تسمع الامن بومن باینا فیم یومون
فصل دوم در نمودن آن خبر که بدان توان یافت علم حق
 و انفس بدانکه مراتب آیات حق جل و غز در افان و نفس حق
 کج خانه است در بسته که بکشد جهان مردم توان کشود و حست
 هر چیزی بدستی پس بر شناخت خود تواند بود و جه از مخلوقا
 هیچ چیز ان کمال تمامی ندارد که مردم و همه چون بارند و مردم
 چون کل و همه بخزند مردم را و تنیخراشبان مردم را و دو گونه
 بدید آید یکی عام و ظاهر و دیگری خاص و بحقیقت نزدیکتر اما

الله اعلم



از روی ظاهر آنکه زمین را سحر کرد و با هر قسم را که در روی باشند
میسوزد و بار و دود و بر می کوبد و کون بر دارد و آنچه پوشیدن را
شاید بخاکه کند و آنچه کسرتن را شاید بکسرتن و آنچه حورش
به ایم رسد و بدیشان دهد و همچنین آب را سحری کرد و آنچه بشن
و خوردن را شاید بر دارد و آنچه با دیگر چیزها خواهد که پامیزد
بکار برد و اگر خلع یا کجایش بپوشد و از آن بناها و مساکن پند
و همچنین جانوران و بکر را سحر مردم کرد و آنچه کار کردن را شاید
در کار بندد و آنچه حورش لایق بود بچ کند و آنچه نشست را بنا
پوشند چنانکه گفت اولم بر و انا خلفنا لهم ما عملت
ایدینا انما فهم لهما ما کون و ذللت لهم فها رکوبهم و
منها یا کلون و لهم فیها منافع و مشارب خلاش کردن
و همچنین مواد سحری کرد و با نفس و نازان و جادو میزد
و نیز در آن تصرف کند و باین سخن گفت و کند و هر صورت
که خواهد از صورت شکل و حروف و صیت لغات باستانی
و باین سخن در آن پوشاند و همچنین آتش را سحری کرد و با از درون
نیز حلاط را بر دوزاد برود و آنچه میخواهد بکار برد و همچنین
نزد زمین را سحری کرد و با هر سوی که خواهد سفر کند و بشت

و اما شیخ این خبر را هم مردم را بر پس خاسته است که ازین خبر
 بر آنرا که خواهد تواند دانست و بحقیقت وصل آن تواند شد
 بنفس و شیخ بحقیقت آنست که خبری جبهانی نفسانی کند
 و از ما و ای و خیر حسن باید ای خیر نفسش بر بودستن
 در یافتن و از آب این و با تقرر و تعارضه شمع صبور تمامه
 در نفس تباه و دینت نکرده اگر چه محسوس باطل کرد و دوا
 شود پس این تباه شده که هیچ مخلوق اگر است مردم نیست
 چنانکه گفت و گفت که زنا بنی آدم و حننا هم فی البر و البحر و در هم
 من الطیبات و فصلنا هم کثیر من طغنا نفیضا و نیز می شنای
 این بهایم را و پرند و چسبند و را که پدید آور و ازین جهان
 هم برای پروریدن مردم کرد و این جهان مردم را مادر و مربی
 و نبات و بهایم چون پستان و بند جوان پستان و همچنانکه
 خورشید کجی طفل است نیند بخور و و بشیر نقره نند و در جهان نر
 خاک و یاد و اویش و آب را که مردم شوند خورد نبات
 حیوان گرداند و پس دم و ده تا خرومند آگاه شود که نرم
 آن حجت رسیدت خدا را که بوی بخدای توان رسید و بو
 راه یقین توان یافت چنانکه گفت و ننگ چنانا آتینا ما

ابراهیم علی قوه رفع درجات من شاء ان یکلمه
 علیم و هم یقرن کفیه که قل فلیدع الیه و لو شاء لهدیکم
 الجمع من فی بین یقولوا استجیبنا ان یأت و بهایم همه را تبدیل
 نمودند چنانکه غایت حیوان شود و حیوانان آن کردید و آن
 تبدیل و تبدیل بقصد بفری دیگر تا آنکه شوند که جهان مردوست
 و این باشد که فرمودند که روی بدان از چنانکه گفتی فقم و جهک
 للذین خیفوا قطره الله الذی فیهم لیس علیها لا تبدل فخلق الله
 ذلک الذین القیم و لکن اکثر الناس لا یعلمون پس هر که
 روی مردم را بجهان در افاق و نفس کند بقایای باید و نیز
 خدای تعالی مردم را بنام خود بخواند چون سمیع و بصیر و علیم
 و حکیم و عزیز و کریم و ماکس و صانع و فاعل و مقرر آن که از خدا
 تعالی آیند خدای او وصفی نصیاتی کند که مردم آن صفات
 را در خود یابد و در کتاب نزل میکند که نشانیهای او را فانی
 و الفسانان بشان ما بتم حاجتی خدای تعالی ایشان را پس اگر
 چنانکه گفتند نهیم آیات فی الافاق و فی انفسهم حتی یلم
 انه الحق اولم یکف برکت انه علی کل شیء شهید و گرفتار
 موهان اندر زمین اندر نفس شهت می نه بند چنانکه گفت

و فی الارض آیت للمؤمنین فی انفسکم اولاً بتصرف و ثانیاً بکون باطن
 از جهان علو و سماوی و بزرگواری مردم که از حق تعالی یافتند
 که با یکدیگر جهان مردم این در کتب خانه معلوم و آیات حکمت حق
 تعالی را بشناسیم تا گردیدگان و خردمندان بآیات عیان بر خدا
 تعالی رسند و بولایتی و علو و بزرگواری رسند که در میان مردم
 چون مردم باشد در میان بهایم و اندر میان جفکان غافلان
 چون پاداران باشد و اندر میان مرده دلان چون زندگان
 باشد که هرگز نیندند فصل ششم اندر محبت خدای بر طبق هدایت
 خدای بر مردم هم جهان مردم است به حق تعالی هر آنچه مردم
 بکار آید در شناختن حق تعالی و درستن این جهان از این
 بر مردم نوشتند و نوشته خدای تعالی این صور افاق
 و انفس است که نوشتند و نکات به خط معجز بصایرین که
 خداوندان بر خالص توانست خوانند چنانکه گفت و کل شیء
 احصیاء است باب لیکن جهان مردم را تمام ترکستی بی کرد
 از ترکستهای دیگر چون بهایم و چرند و پرند چنانکه بدید
 کردیم از نبیل شرف و سماوی و راستی و بالقی مردم اندر فصل ششم
 و این کتاب است که گفت و لقد جنبا هم کتاب فصله

علم بدی و رحمة لقوم یؤمنون و ختم این کتابست و این نوشته
که از نویسند هجمن گویند کتابنا یطبق علیکم بالحق و نیز
رسول گفت صلی الله علیه و آله و سلم که بنی ان کبر اهل ادعی الیک
من کتاب ربک و ما ویش مردم است و نیز گفت دو وضع
الکتاب قمری المجربین شفیقین حافیة و یقولون یا و یلنا ما لعلنا
الکتاب لانیا در صغیرة ولا کبیرة الا حصاها و وجد و اما عملها
ما عاها و نیز همین کتابست که هر که بخواند سیرج داورا هر آنچه ویرا
بکار آید در هر دو جهان چنانکه گفت و کل انسان الرضا
طایرة فی غصنه و یخرج له یوم القیامة کت باب یقیته منشور اذوا
کتابک کفی سفاک الیوم حیما من اهدی فانما یتهدی
لنفسه و من ضل فانما یضل علیها و ذکر کتاب در وان بسیار
و نباید که کتاب خدای و کلام خدای هر دو یکی سپند دارند
و هر دو را از راه نمر حوسب بلکه کتاب خدای را از راه بصیر
توان یافت اما بصیر خاص کلام خدای را از راه شنوایان
یافتند از راه بصیر **نفس ششم** در شناختن خود بدانکه هر
خواید که نوشته را که از خدای دارد بر خواند و بداند و آ
آنکه بود که در جهان مردم نکرد تا بدیش را بداند و بداند و بداند

جهان مردم آنکه شناخته شود که ماموران در یک یک شناخته
 باشند ماموران فرمان برداران جهان مردم بر سه عدد پند
 شوند یکی از آن سمع و دوم بصر و سوم شم چهارم ذوق
 پنجم لمس ششم فکر هفتم حفظ هشتم نطق نهم کتابت دهم
گفت و لقد آتينا موسى تسعة ايات است و این نعمت است
 بر دو گونه باشد یکی از آن خواندن شیخ که فرمان برداران باشند
 مجبور که بخوانند آنچه بود از بیرون خوانند نمود که سمع و
 از خدا خواند که با ناک خرسند و بصر که خواند که سپید را
 سیاه بیند و ششم که ناخوشبوی را خوشبوی بوی خواند مانند
 و ذوق که بوی را شیرین خواند حبشه و لمس که درشت را نرم
 خواند و نیز هر یکی از کار آن دیگر عاقل است که سمع کار بصر را
 کرد و بصر کار ششم خواند کرد و همچنین دیگران ازین مدرکاتی
 مجبور و دیگر مرتبه ازین فرمان بران فکر است و حفظ و نطق
 و نطق و کتابت که فرمان برداران باشد مدبر خود را بخواند که
 بخواند آنچه بود خواند نمود چون فکر که هر آنچه خواهد خواند
 اندیشید و حفظ که هر آنچه خواهد خواند و نطق که هر
 خواهد خواند گفت و کتابت که هر چه خواهد خواند نوشت و نیز کارهای

ایشان بیکدیگر پیوسته بود که فکر آنچه آورده و بحفظ دهد و حفظ
 بنطق و نطق بکتاب بخلاف کار حواس که سمع آنچه باید بد
 ند و بصیر آنچه آورده و بشم ند و آنچه شمع آورده و ذوق ند و
 و آنچه ذوق آورده و بلمس ند و حواس پنج چون کاشته گشتی با
 که خبر لم را پس باند و بپارند لیکن باسخ باز رسانند و حفظ
 و نطق خبر رسانند و جواب بپارند و نطق و کتاب خبر رسانند
 باسخ و حواس لیکن از وی باسخ بپارند چنانکه ذکر بحفظ دهد و ^{حفظ}
 بنطق و نطق بکتاب و سمع سخن شنود و سخن گفتن بداند و بصیر نامه
 خواند و نویشتن اند و زبان سخن گوید و شبندن نداند و لیکن
 شود و گفت و آنکه گوید گریست و آنکه نویسد گریست و سخن
 فکر نشود و حفظ نه بیند و نطق بیوید و کتاب بخشد چون
 آنکه پام بردارد کار جواب آنکه نبود و آنکه جواب آورد از پام
 آنکه هیچ ندارد پدید آید که این نه آیات ملکوت آنکه حکیم هر
 از کار یکدیگر عاجز باشد چنانکه پدید کردیم و خردمندان الله
 که اندر جهان مردم بدرست مالک حکیم قادر که بر جمله جهان
 فرمان ده است و بادشاه و این نشان همه ملکوت است و آن
 و به ند پر وی کار هیچ کنند که برخی قبول کنند و برخی نکنند

از راه قدرت دارد از خدای تعالی بفرمان عوام که از کما
 یکدیگر عجز ندارند اقرار بود و از ایشان پند که هیچ یک از ایشان
 خداوند نیست و کواهی داده باشد بر یکا کمالی ملکشان بپرسد
 خبر سماع تا جایی برسد که خبر خبر لون برود و خبر خبر لون تا جایی
 که ششم خبر بوی برود ششم خبر بوی تا جایی برسد که ذوق خبر طعم
 و ذوق خبر طعم تا جایی برسد که لمس خبر بودن بر لبس بدن
 کواهیها خبر رود مندا کاه شده به یقین که خداوند جهان کهن
 بگفت که بر همه جهان خود محیط است و هر چه از زمین جهان
 ماموران بی باستانند بجز خست یا رک فرمایش اندر ماموران
 بدید آید بی انکه او را بباید گفت یا رنجی باید کشید چنانکه
گفت خبر بگم منشا از نفس کم بل گم مملکت ایما گم من
شهر کا فم از رفت کم فانتهم فیه سواد کا فونهم کفتم کم افکم که
مصل لایات لغوم یغیون اکنون این دو جمله فرمان دارد
 که لغتیم نه خبر اند ملکوت نفس در اک نفس در اک ازین
 نه ملکوت خویش مرتبه و پادشاهی دارد از ملک ملکوت خدا
 فروجهل که پادشاه خویش بر ملکوت جهانش پادشاهی خدایا
 بتواند درستن و این نه آیت که موسی علیه السلام فرمود که

دست در باطن کن بانه آیات برون آرمی فرعون پوشش
 بنمای زیرا که دست نجم از سمع بیست چهارم است بکتاب
فکر خدا که گفت و از اجل یک کس حکم بحج رضا و حسن سیر
فی تسع آیات الی فرعون و قومه انهم کانوا قوما فاسقین ظالمین
جائتم آیاتنا مبصرة قالوا انهم سحر مدین جدد و اربابا و
استغنیها انهم ظالمین و علوا فی نظر کیف کان علی قلبه العین
فصل ششم در آنکه مردم جهانی دیگرست بر صورت این جهان
 بدانکه حق تعالی کتاب جهان مردم را نسخه کرده از این جهان
 یعنی صورت عالم و از این جهان یعنی باطن عالم و صفین
 و از آیات بادشاهی ملکوت و مدنیست نمود از هر یکی نشانی
 در جهان مردم با پرست باندازه درست و تمام نشان ظاهر
 در ظاهر و نشان باطن در باطن اکنون آیات ظاهر جهان
 آسمانیست و آشن سواد آب و زمین و از فلک و از کائنات
 جدا و جوهر تو لکند نبات و حیوان و در جهان مردم سمع
 و بصیرت و ششم و ذوق و لمس و ازین پنج نطق و کتاب
 تو لکند و همچنانکه درین جهان آسمان اگر چه باشد از
 زمین نبات نزوید در جهان مردم نیز اگر سمع نباشد از ذوق

که زمین جهان مردم است نطق بخیر و که هر که از ما در کرد زاید کند کتب
 و سخن بنویسد و بچسبند که اگر درین جهان باش خورشید نباشد آفتاب
 صورت حیوان پدید نیاید در جهان مردم نیز اگر بصر نبود از بصر
 که و سنت صورت کتابت پدید نیاید و همچنانکه اگر درین جهان
 هوا نبود نبات روید و نه جانور زنده ماند در جهان مردم
 نیز اگر قوت شمع نبود نه کفایت پدید آید که کفایت از قوت شمع
 گرفتن خیزد نه نوشتن بود که نوشتن از کفایت خیزد تا بدین آید
 زخشان لیل نظر را روشن کند و که حیوان و نبات از زمین بقوت
 و تابش خورشید پدید آید و در این هر دو را بر درش بقوت هوا بود
 که اگر اینها نبود نبات روید و نه حیوان پدید و در جهان مردم
 نطق اندر ذوق بقوت شمع پدید آید و این هر دو را بر درش
 بقوت شمع دن بود و از در شمع و نیز هر چه در جهان مردم
 پدید آید از تالیف نطق و تصویر کتابت یا پیاسع و بصیرت
 شمع نه کار شمع و بصر و شمع باشد چه کار شمع در آن بود که
 انداخته کار خود را بجا آید و در پدید آید هر چه که خواهد بود
 او را بپدید گفت یا بخی باید کشید و ازین سخن روشن است
 که هر آنچه از زمین آید پدید آید از تالیف نبات و تصویر حیوان

درو حانی که چشم دل بوی توان بد چون شنوای و پست
 و بویایی و ذوق و لیس و شک بر اندازد رقم کی و حفظ به
 اندامه رقم ده و نطق بر اندازد رقم صد و کتاب با اندازد
 رقم هزار تا هر طس هر دیدنی را باطنی بود و ایدنی بس باشد
 داشت که ظاهر این جهان که چشم سر بادی توان دید نیست
 شبها چون آسمان و در کن اش بود و زمین آب مردم و جهان
 بای و چیده و پرده هم برین اندازد نه مرتبه اندام است
 که چشم دل بوی توان دید و محبت که اندر جهان مردم هر
 آتی سما بآینی روحانی پیوسته بود و قوم و پدر و جانان
 جسمانی بدان روحانیان باشد چون توام و خیر و خوش طالع
 با طر شنوای بود و توام و خیر طر چشم و بینی و دهن و دست
 که باطن میبای بویایی و پشای و بسودن و اگر ان بودند ارج
 از اجسام بر خیر دین اندامها مرده و پیکار نماند و اران
 هیچ نیز و خرمیاد چنین اجساد و ارکان جهان اگر برو جانان
 آن جهان پیوسته نباشد هیچ پایداری نماند و هیچ خرد و نرسد
 نمود و فرمان شد بر که اندر طس هر اسباب بجای شود و آرد
 و همچنان که اندر جهان مردم بهم تالیف گفتار از بهر صورت

کردار باید که نشان ای آن ناید اما کردار بجای رسد خاکه
 بدید کردیم که اگر نطق بودی صورت کتا بهما مختلف باصل خود
 چهار پدید سیمادی همچون مین بنات برلنی تصویر چون
 بود که اگر فوت روینده نباشد در پیش جیوان جهان چون دم
 و چهار بای و خورنده و پرنده پدید سیماید و همچنانکه نفس که
 تالیف کتار و کتابت را که در حواس پنج در ظاهر پدید
 تراز و بی فکر و حفظ بخند و اندازد برای آنکه حواس پنج در کار
 مجبور باشد و اگر چه میگویند لیکن اندازه کار انداخته
 چند و چون باید کرد که اگر دست در کاری بودی و فکر در چرخ
 دیگر بود دست غلط شود و ویرانی پدید آید همچون در جهان
 خدای تعالی هر آنچه بظاکی از کان جبار نماید قوت در و
 انداخت آن بدان جهان نفس گفته که باطن چهار کس
 نفس اصلی که بنام اسرافیل است و دوم نفس عاقله که بنام
 میکائیل است و سه ام نفس ناطقه که بنام جبرئیل است
 چهارم نفس کاتبه که بنام غریبیل است زیرا که هر کس در کار
 همچون اسن مجبور باشد و اگر چه کار کنند لیکن اندازه
 کار کردنش که چند و چون باید کرد همچون آب است که آیا

بگرداند



بگوید اندک اگر مقدر و مدبرش نباشد که اندازه کند و او دیگر
 کند و چون بشک بفرمان مدبرش چنین ببرد و چون مدبرش
 نباشد بسوزاند همچو نرجس استغالی خفا که کار بفکشد از کار
 کند و بعد رواند اخت کار نفس عیار کند که باطن منبسط
 و چون که اندر جهان مردم نشانی منکر و حفظ منطق کتاب
 در نور کار بدید است و بعد بر او پراشیدان بجز این اندر
 ظاهر کرد و او نامش فکر در باطن حفظ و منطق کتاب چون اما
 کلیت و صد و نه را در حفظ در باطن اندازه ده است ظاهر
 و منطق در باطن اندازه صد است در ظاهر و کتابت در باطن
 بر اندازه هزار است در ظاهر تا هر طایفه هر یک با یکی باشد
 تا بدان طایفه هر یک باطن تواند دید همچنین اندر جهان است
 نفس چهار فکره حافظه و عاطفه و کاتبه اندر کار بدید
 و بتدبیر ایشان از خاک و لیدگان نبات و حیوان
 آید و نامش نفس فکره نفس کانه را چون اما مشتمل
 در ظاهر حیوانات و بکر و اجساد بای و چو نده و پرنده و بکر و مردم
 در قیام است بظاهر خدایش خدای چون منکر در باطن
 چهار بای در رکوع است بظاهر حید چون حافظه در باطن

و پند و پرده و رنج و اند بجا هر چه خدا که در مطلقه و کاتبه در
 باطن پریشان تر خدا که گفت و ما منا لاله مقام معلوم
 و اما سخن ایضا فون اما سخن مسجون بر چند استیلا ظاهر و
 باطن جهان ظاهر و باطن مردم را بر یک اندازه است
 بر حق را تا بدین دو کتاب خطای که بر خوانند را و باید بقا
 ندای و هیچ کتاب نیست که بقای خدای را نه از دست ازین دو
 کتاب نیست جهان بزرگ و جهان مردم که هر دو نوشته و نگاشته
 است خدا که گفت قل فاذکر کتاب من عند الله هو اهدی من
 اتبعه ان کنتم صادقیق و این حدیث آن حدیث که گفت فاما بایکم
 منی حدیثی من تبع حدیثی فلا خوف علیهم و لا هم یحزنون و همچنین
 فاما بایکم منی حدیثی من تبع حدیثی فلا یغنی و لا یغنی الکون
 اندر جهان مردم هر اتنی از ظاهر و باطن که پدید کردیم کار پدید
 که چه کار کند و ما و او مکاشف پدیدست و چون بصر که اگر
 کون مبصر است و اگر چشم بگذرانی که ما و این مکان نیست
 هیچ جای نیست و همچنان کار دیگر هر کس نفس را که این
 آیات را جایی توان گفت دون جایی و کاری توان داد
 دون کاری که نه با آسمان به معشش توان یافت که برین دوست

و در باطنی سرش را گفت که با نعل باغی نیست و نه باطنی است
 توان گفت که بظاهر اجبار نیست که چون با نعل بیخ میخ بود
 بوزن زمین و فوق اجابت کند و چون بنور بصیر نامه خواند بدست
 با نعل بخار د که از جای بجای نباید شست و نباید آمد بلکه همه
 جهانیان ظاهر و باطنش بوی ایدار دکار که اندر و فرما
 و می برایشان می رود بی آنکه او را باید گفت تا روشن کرد
 که آیات خدای را از ظاهر و باطن این جهان چنانکه بد
 کردیم و هر یکی را هم کار پدید است و هم ما و ای و شمشیر
 بدست و هویت را جلالت کلامی توان داد و دون
 کار می و جایی توان گفت دون جایی که نه با نعلان توان
 گفت که بزمین نیست و نه بر کن اش توان گفت که بر کن
 است نیست که چنانکه از آسمان بیارند از زمین برویاند و باطن
 بناید و آب سبک رود که از جای بجای نباید شست و رفت و آمد
 بلکه ظاهر و باطن جهان بوی مایه و کار که اندک فرمان و
 برایشان دان بود بی آنکه او را باید گفت چنانکه گفت
الحمد لله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن منیر
پندین یغسلوا الارض و الله عید کل شیء و الله و ان الله قاهر



یکل شئی علما **نفس** اندر آنکه هیچ یک از ملکوت حق بر
 را نتوان یافت بلکه ازین فضول گذشته روشن گشت که
 در هر دو جهان طایفه هر یک بانی بودند باطن نفسانی هیچ کاری
 چنانکه ظاهر کوشش اند باطن شنوای پیوسته و ظاهر و باطن
 باید اندر چهارم مرتبه از کوشش باطن ذوق پیوسته سخن
 از در ذوق پدید آید در ظاهر و اگر شنوای نباشد بقدر
 انداخت فکر از راه چشم و شناسی سخن را از در ذوق پدید
 توان آورد هم برین اندازه اندرین جهان اگر نه آسمان
 ظاهر بیکان الا ما کن باطن پیوسته بودی و زمین ظاهر نفسی
 ناطقه ظهور دینی مایه نبات نفس عیسی از رکن و درش
 آید و همچنین تصویر و کتابت که از در دست پدید آید بصر
 دست نبود و بسبب هیچ شویان نوشت تا پدید آید که نفسانی
 که اسرار فیض است در بر آوردن نبات عاجز است و ممکن آن
 از کارید حیوان عاجز و هر یک از ایشان بر خود سنده گی و نور
 که ای میسر و نام خداوندی از خود دور کرده اند بلکه این دو
 باشد روحانی و جسمانی محبوب و مختار و از کار یکدیگر عاجز
 در بین خدا تعالی که میان ایشان و خدا هیچ واسطه نیست و در میان

تنقیزی در ایشان پیدا آید و بواسطه ایشان ظاهر
 جهان بنات و حیوان پدید شود و همچنانکه در جهان مردم است
 از حیاط و طاهرش با روح طهرش زنده و درخشان باشد و
 از روح باطنی نفس در آن زنده و درخشان باشد چنانکه در
 کشته ایم که اگر کشته نماند و پنهانی چشم و گوش نه بود و دیده
 باشد مرد و پنهان و پنهان اگر نفس شایسته و پنهانی نه بود
 همچون کالبدی بود که جان از وی بکشد که اگر از وی هیچ کار
 و بهتر است پدید نفس در آن روح باطن را چون جان بود
 و از روح باطن در اجساد و طاهر را چون جان باشد و نفس از میان
 مراتب باطن خود چون مصباحی بود اندر میان زجاجه و روح
 باطن چون زجاجه اندر شکاه و طاهر اجساد و چون شکاه و بنی که
 بر وی نیز حقیقت بلکه بنی از مصباح نفس در آن بخود روشن
 بود و نفس در آن است که شجره مبارکه است که نه شرق از در
 و نه از غرب اجساد و نفس در آن با مراتب روح خود بود
 گم و درخت ملکوت خود نیاید تا بر وی محیط شوند که هیچ
 بر کل خود محیط شوند بلکه نفس در آن نوری بود زیرا
 نوری عین نور از روح که زجاجه اند چنانکه گفت ^{السموات} _{الارض}

و الا فرض مثل نوره مشکوٰۃ فیها مصباح فی زجاجة الزجاجه کما هنا
 کوکب نورانی لوقد من شجرة مبارکه و سوتیه لاشجرة قدیه
 غریبه کما درینها نضی لولم تمشه تار و عریسه نور میدی اند
 لنوره من شجرة و یضرب الله الامثال للناس و الله یعلّم الشیء
 علیم همچنین مثل که خلعتی لی زد و بخط معجزه و سبحانست
 و بکرم وجود خود در گردن هر یک ازیند کمان بست اکاه بود
 شد که بر آب و دل و نفس اینان چون جان پست احسان
 جهانی را و بدیکر روی همچون احسان پست و هبوط جلالت چون
 بود ایشان را و همه بوی زنده و خشان باشد و بوی هنرمند
 کار کرد و اگر از حق تعالی گشته شوند چون احسان و این جهانی با
 که از ارواح گشته شوند که ایشان هیچ کار و سر و دگر
 تا غیر مصباح حقیقت توان دید که بخود روشنست و همه بود
 روشنند و هبوط جلالت نه شرقی ارواح آن جهانی است
 غریب احسان این جهانی همچون مصباح که نه از شمع بی زجاجه
 و نه از غریب مشکاه که در حد ملکوت خود نیاید و در حد عالم
 موزان خود گنجینه تابدی محیط گردند و او را هیچ گونه اندرست
 نورانی است بخود روشن زیر نور ارواح که بوی روشن اندنی جگونی

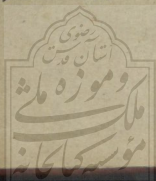
و صدر



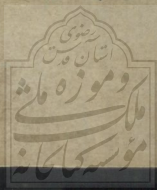
و چند کسی که بیج صفت شوان گرد و کز بدین صفات نکوش
 که بدید کردیم بلکه همه بوی زنده باشد و به پیوندی تو را باز
 با و خبر که از ایشان پدید آید **فصل دهم** در غایده سلم افی
 ز نفس که توحید است بد آنکه ما را مقصود ازین توارنه هر دو جهان
 با یکدیگر و همواره هر جهان مردم باطن هر این جهان و باطن
 جهان مردم با روح باطن این جهان نیست تا اهل خرد راه یابند
 به یکسانی که اگر آینه را باز پیش روی بیاوریم روی را شوان دید
 و در ناشناسی بایستد چار بایات آفاق و نفس دم
 را بقای حسی تعالی باید خواند تا محجوب نماند و چون سلم
 آیات آفاق و نفس ایشان را توحید رساند و از یکسانی
 آگاه شوند علم آیات را از دست بیاورد و او را مگر
 نباشد چون آینه که اگر پیش روی نیاری روی را شوان دید
 و چون که با آینه راه باز در دنیا یافتی و آینه را ارد
 ندای و رویت باید دید و کجایی را که گذشتن و آینه
 دور روی کردن پس آیات بیایند که است تا به احوال
 و از الحاد و تعطیل بری شوی و چون بدستی و شبختی
 آیات و عملات را فرو باید گذارشت تا به کمال آید

همچون لوحی که از برای موضحین حکمت نبوی چون علم حکمت
 و بایسته تر و با از سان شستن و ستردن علم و حکمت خبر داد
 چون علم توحید یافته بپوشی پدید آید که از اثبات و جهان
 که کردی شبیه غایت برای آنکه هر دو جهان صفت را یک
 صانع است بی انکار تشبیه بود که دو چیز را با هم یکی کنی که
 مردم نسخه و نسخه عالم بود هیچ و وی باشد و نیز چون بود
 در گمراهی و توحید رسی توانی که بر خدا بر آید و سید خوانی که
 جهان و شاهانه که دانسته باشی جمله این جهان و آن جهان
 بحیات خدای حق باشند و خدای اعیان بناید که بدان
 حق بود و همچنین سید و بصیر خدای سید بصیر شد و خدای
 را سید و بصیری بناید که بدان سید و بصیر بصیر چون خانه مار
 که بنور شمع روشن بود و شمع را در روشنایی بناید که بدان
 روشن بود بلکه شمع را در روشنایی غنیمت و خانه بر روشنایی
 نیازمند و همچنین دیگر توتهای پس ازین سخن دانسته شد که
 این علامات جهانی مردم و جهان نبرک اندر خط هر چند بیاد
 تا از هر سوئی که این لایات و علامات را جمله خداوند بسپارد
 و توانای بی نیاز حق سید بصیر است بر داند اخلاقی و جمله

باشند



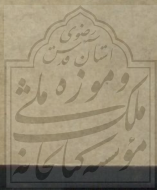
هست شدند و بخوابت و شیت وی از ناله و دیو و آمدند و از
غیب نامید و بحضور پادشاه و ندخله که گفت بوم نامید
المنادی من مکان قریب بوم بهمعون الصیحه با صیحه
بوم الخروج پس هر که خدا را بدست بدین صیحه
و بدین قدرت و بدین بی ساری هر چه گویند که او را
بخبری بماند کند شوند و بایست التوفیق **بسم**
در شناخت آغاز کار روان ده فصل است **فصل اول** در بیان
آغاز بدانکه مردم آغاز خبر مل بر دو گونه جویند یکی آغاز
خبری که بعد از مقتدری متصل است و چون صفتی که یک
طرف را آغاز گیرند و دیگر طرف را انجام و دوم آغاز
خبری که مقتدری متصل است و چون حوادثی است که
خروج و حادثه پیش از آغاز گویند و باین انجام و
جستن این هر دو گونه آغاز و انجام در حکمت اندیشیده
بود که اندیشه بدستی این آغاز و انجام است مگر که بود
و انجام آن می تواند شد و از طلب جان پدید آید که
جهان مردم آن عالم است که حق تعالی در وی شمار
کند و از اصل و مایه و گوهر همه خبر مل باز خواست رود و اگر



و اگر نه این بودی مردم را آرزوی داپستن خبرها هرگز نبود
 و بدانش درست و یقینشان و مان نشدی و مادر با
 پیشین اشارتی کرده ایم بدانکه جهان جمله مراتب و منی از جمله
 کارست و در پنج مراتب و منی شمار نیست و با کارگیری
 شمار شوند بود و جهان مردم جهان جهان شمار و در اصل
 نه جهان کار کردن دارزوی آنکه مردم را دانش از حواس
 خبر که جز و ند نه کل لا جرم بخوفی از جهان خود جزو پذیران
 جهان تواند داشت چنانکه بحسب مناسبتی همه الوان اکیبا
 ادراک شوان کرد و همه جهات را یکپار راه در شوان
 یافت بلکه یکبار یکی را ادراک کند و بدوم دیگر را
 و سه ام دیگر را و هر آنچه بقوت حس درمی آید بقوت حفظ
 از آنکه مباد در پس چون باندیشه با دراکات و در کثرت
 محفوظ نگردد علم شمارش بدید آید و شمار و مقدار
 جمله آن ندازه باشد که جز و جز و دانسته شد پس
 مردم چون در جهان کرد و جزو را محیط یا بد بخوفی دیگر
 هواد محیط یا بد آب و زمین آسمان را محیط یا بد باران
 و فلک آخر محیط یا بد فلک و آب و آفتاب و فلک گوشت

حکم کند که نهی و تشدیر آن جزو عالم که محیط است مکان
 آن جزو دیگر است که در مکان است پس از روی خیال خواهد
 برآمد که تا جزو است نه ترین در که ام مکان است و همچنین در
 متولدات عالم مکرر و یکی را پیش از دیگری باید بر زمان و یکی را
 پس چنانکه پدر پیش از پسر باید بر زمان و نطفه پیش از علقه
 و علقه پیش از مضغه و آنچه بدین ماند و حکم کند که پیش از
 نوزد پدر و مادرش بودند و پیش از مردم جانوران دیگر
 بوده اند و پیش از جانوران دیگر اجسام مرکب بوده اند و
 مرکبات اجسام مفرد اش بوده باشد و پیش از متولدات
 اندین جهان آن جهان بوده است و خواهد که بداند که پیش
 اندین جهان چه خبر بوده است و ما از پیش بیان این حال و
 و فصل را با کسبیم کی در مکان و دیگری در زمان تا اهل نظر
 از این شبهت و عبرت بر خیزد این **فصل**
 در مکان بدانکه چون ظاهر جسمی بطاهر جسمی دیگر قرار
 چنانکه هیچ پاره از روی جسمی نمی تواند محیط را مکان گوید
 و محاط را اشغال این جسم دو نام بر اجزای عالم افتد
 چون افعال و ارکان و چون توجه را فوایدی محیط را و

بود که جنبش و حرکت بی نیت و انداخته اند و اگر نه زمان بود
 یکی حرکت از مابقی شایسته نیست و آنچه به نیت که
 خبر که یکی از حال جنبش کنند و هر دو روی یک یک خبر دارند
 و یکی زود تر بوی رسد و یکی دیر تر از آن توان نیت که زمان
 جنبش یکی کوتاه تر بود تا زود تر رسد و زمان جنبش دیگری دیر
 تر بود تا دیر تر رسد و جنبش دوسه گونه بود جنبشی بود که
 چنانکه جسمی که جابجایی شود یا بزرگ شود یا کوچک شود و
 جنبش از وزن و کاستن خوانند و دیگری جنبش که کیفیت
 بود چنانکه لطیف کشید گردد و سیاه سفید شود و این را جنبش
 خوانند و باشد که جنبش در نهاد و وضع بود چنانکه خبری که اجزا
 بسیار بود مرتب خبر و زیر شود و جز زیر و بر باشد جنبش
 در جای بعد چنانکه خبری دوز نزدیک شود و خبری نزدیک
 دور شود و این جنبش هماره خبر گویند یعنی غیر شدن این
 جنبش هماره قدری بود و اندازه دان مقدر با هم و اندازه رها
 و اگر کسی جسمی است که جسمی بود و هم جنبش خوانند بنام باد
 خلاف نیست لیکن مقدار آن از زمان کوتاه بنام زیر که آب
 و آن واجب شد بر استادی باشد و این چنین بود که



گویند و مقدار کون از زمان گویند بلکه وقت گویند و اکنون
 وقت کار و طرف زمان بود و همچنانکه نقطه طرف و کنار و خط بود
 اما از جنبه‌ها را که گفتیم همه امتدادی بود و معیار آن شداد
 را از زمان گویند و چون این معنی داشته شد هیچ شک نبود
 که زمان جنبش بر بای بود و همچنین جنبش خود هست نشود بلکه جنبه
 هست بود و بر مصلحت از جنبش که جنبش است بود و جنبش جنبه
 هست بود و جنبش از عالم شواهد بود برای آنکه جنبش از عالم جنبش بود
 و چون جنبش نبود مقدار جنبش نترسید و جنبش نیز بود و گونه
 باشد یکی پوسته چون جنبش آسمان و دیگر کمی گشته چون جنبش
 از کمان و دیگر چیزها که در زیر آسمانند لاجرم زمان نیز بود و گونه
 بود زمانی پوسته سبب پیوستگی جنبش چون شب و روز و سال
 ماه و نورانی منقطع چون مان نشود منو اجساد و حیوانات و نباتات
 و مانند آن و شب و روز و تابان جنبش افلاک است و عمر مردم بود
 تابان مردم و ممکن نباشد که عمر مردم جنبش از تابان مردم است
 شود و همچنین زمان که عمر آنها نیست ممکن نباشد که جنبش از زمان
 بود و **فصل پنجم** اندر بیان غا و انجام خداوند اولیت و نخستین
 چیزها جنبش بر و گونه بود و یکی اولیت بر جنبش خداوند زمان و وقت

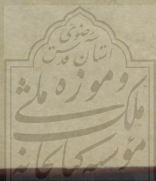
بنا که گفته



چنانکه گشتند و چنین ولایت بر حقیقت و دستهای باشد چه او
 بحقیقت ولایتی بود و پیشی بخودی خود و چنین ولایت بر ما
 نه بخود بود و نه بچیزی بلکه بچیزی بود و آن خیر زمانست و اگر بر ما
 را در میان بسیاری آن ولایت نباشد و اولایت و پیشی
 دیگر چنان باشد که چیزی از پیشی بکری بود و بخودی خود و نه بچیزی
 دیگر چنانکه ذات نویسنده که پیشی دارد در نوشتن در احوال
 که نمی نویسد که اگر چه نویسنده و نوشتن هر دو با هم یاب
 شوند در زمان یکین هیچ شبیهت که نوشتن نویسنده
 است شود و نه نویسنده نوشتن هر چه بچیزی هست شود
 از وی باریس بود و چنین ولایت و پیشی هر که باطل کرد
 و چون شایسته کان و روند کان نظری طلب آغاز و بختی
 همان گشتند نباید که کشتی نرمان و وقت جویند که و سوس
 و در پیش گرفته ایم که زمان و احوال است شود که تغییر
 را از زمان خواهند و هستی کو هر را و بایست که ذات را
 برمان نبود بلکه مستلزم پانصد کی را و هر کویند و آغاز
 کو هر را از کوییند بدان معنی که کو هر بودن کو هر را آغاز نمود
 و انجامش را بد کویند بدان معنی که انجام ندارد و نه

کرد و بسبب کوه بودن کوه را و بایند و دارند آن سستی را
 کرد و هویت خوانند جلوس میان حق تعالی و میان ملکوت
 هیچ واسطه بود تا ایشان هست شوند نه زمان و غیر آن بلکه ملکوت
 نفس فی مابین بود میان حق تعالی و میان کوه بران کردند تا
 کوه بران تغییر و تغییر زمان هست شوند **نفس نهم** اندر بدو
 بدو آنکه با در پیش کعبه ایم که انفس غیب که ملکوت همانند چهار نعلینی
 نفس علی که آنرا انفس فیل نام است و کار وی روح و میدن بود
 و روح دادن در حساب تمام بدن آن کجسته حسش و طلب کرد
 و دوم نفس ثانی که آنرا میکائیل گویند و کار وی روزی را
 بود بر روزی جوی و دیگر نفس سدام که او را جبرئیل خوانند و کار
 وی آن بود که سخنان را یاد کند و پیغام وی سوی خلق
 وی آورد و دیگر نفس چهارم که او را عزرائیل گویند و کار وی جان
 شدن است و آن نفس انسانیت و نفس انسانی است
 چنانچه در اخلاصیم تمیز کرد بر این که گویا و شواهد بلکه بهشتی
 همه را بخوانیم که ابوالبشیر کجسته دوست و چهارم ملکوت
 آنجاست و منزلت و پایه نفس ثانی از دیگران چون پایه و
 منزلت است است که بساحت جهت از زبان دیگران و

مهمتر



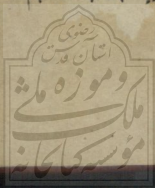
خاصیت وی چون خاصیت دست که معانی نفسی را در صورت
جسمانی بلکه انداز یکتا روی و کار روی نه چون کار دیگر ملکوت
چون کار اسرار فیض روح داد دست که معنی است و کار یکسال دور
دادن و کار جبرئیل نعام دادن و کار نفس انسان روح شد
و نه بر نفس نه او اگر دن و دادن برای آنکه خاصیت نفس انسان
دستین خبر ما است و دستین خبر ما را جای دست است از خبر که
جان همه خبر معنی ی بود و همه معانی نفس انسان است
از صورتها با دراک و هستی این ملا که از این دست که
اگر نه آشنی که اسرار فیض جان در صورتها نهادی امرضای نفس
در هیچ جسدی اکثرش و طلب بودی جنبش نکردی کجاست
و اگر نه یکسال بودی هیچ ن از غدا اسرو بسادی و هیچ
را از دانش قوت دستین غیر روی و اگر نه جبرئیل بود
هیچ خبر گفتن دست نه شدی و اگر نه جبرئیل بودی هیچ خبر از
حال بگای نکردیدی و هیچ نقطه طفل نشدی و هیچ صورتی
بدانست معقول نشدی و هیچ معنی را از صورت با دراک جدا
نشستی کرد و مثل نگاشته شدن نفس درین اشخاص مثل
بچه در نفس هر که به معانی دیگر پیوسته و هر بود از آسمان هر

در هر طبعش و در بین است و کاند و در صورت کتابت کمال
 در قوم بیکار ندش چونستی معنی اوجیند رفوم در کمال
 خط راه بر کنی نشد سویستی معنی و بروی دیگر نکاشته هنوز
 مسدک بجای نفا و حال کو هر بود و هنگام وصول نگذاشته
 که از بن تغیر و بخودی بیرون آید و تخم سپیدی و حکمت
 بر شجره باب آید چنانکه گفت قالوا ان جعل فیها نفس
 و فیسک الدماء و نحن نسبح بحمده و نقدر له کمال فی علم
 ما لا تعلمون و عصیان آدم که گفته اند هم نیست که در امر
 تحویل نفس قیامت چون از مادای خود و و گشتن و از پیوند حق
 تعالی گسسته شد و چون رین فسادن بشش فکر که گفتیم تا
 بصورت پاری و شفاعت حق و اثر پیوند حق جل و غر که در اینجا
 نفسانی و آتش برومی بگشت و از آیات ملکوت آن
 جهان نشان باز نمود و روز استوار بود بر عرش ملکوت
 چنانکه گفت خلق السموات و الارض فی سبته ایام هم استی
 علی العرش و لکم من دونه من لی و لا شیفع اغلا تذکره و ان
 و نیز هنگام باز گشت بود و قبول توبت بعد از کفایت کلمه
 حق و گفتن سخن توحید که آنوقت بود چنانکه گفت خلق

اودم من به کلمات فاعل است نه هو التواب الرحیم پس
 باید که اهل خرد به یقین بدانند که از آفریدن و نگاشتن نقش
 در صورت جسمانی مقصود نه آن بود که مابین رخ و برک و سیو
 نمودن و نقدی رجب جاه و قدر و عنایت و حدت نه و فریفته
 شوند و حکم خودی خود را از بر خاستن باز دارند بلکه این کوتل را
 هر برخی از آن بکار کسی آید برخی از آن بهایم را بکار ست که
 در آن صورت نگاشته شوند و برخی دیگر چون حب جاه و قدر
 و غلبت کار و سوسه شیطان است و حجب و همه جوارح
 و اعضا رنج کشیدن و کار کردن را شایند و آنچه من در آن
 با سو و فراوان بجای نماند برسدن بر باه دل و دانش
 چنانکه در باب پیشین گفته شد در توحید **دشتم** در وجود و شکل
 بر آدم را علیه السلام بدانکه حق تعالی نفس این چهار پایه سپارد
 بر نشان دانه الارض تا چهار پای که دارد همه جهانیان سخن
 گویند بر بریت و نعلت که از خدای دارد یک پا در عالم
 آن طبع و یک پای در نبات و نام آن نایمه و یک پا در همه
 و نام آن حیوان و یک پای در مردم و نام آن جن و سخن گو
 که مردم چون نمایند فاعل است که از همه جهانیان سخن گوید و عجب

خاموش آن پای که در زمین است مرده است و بخود دانکه در نبات
 خفته است و آنکه در بهیمه وار و حیرت زده و جویا دانکه در مردم
 وار و بر پایه همین سب و گویا و این نفس است فی الله و
 بود بدین چهار بابی بزرگ است و آن پای که در زمین مرده است
 چون بر آید نگویند بر آید که سر نبات اینجا است که نفس
 اندر زمین و چون از نبات به بهیمه رسد مبعوثی رسد و چون
 به مردم رسد بر علامات رتخیز قیامت پدید آید تا بر خیزد شما
 خدای رحمت و جل و این چهار باب نفس را که گفتیم سه از این
 چون ظلمات ثلاث است خیزد زمین و نبات و بهیمه که نباید
 گذشت تا بنور سمداری مردم رسند و آخرات کار را بخواهد
 در باب چهارم یاد کرده اند است و آنست که در روشن شدن که
 این چهار پایه مایه نفس تا بر خیزد در هر مرتبه آن ملک که که حق
 ایشان را در آن مرتبه داشته است در جهان مردم آیند با مرتبه
 خود چون در میان حرکت در میان کات و در میان کسان سکون
 در سکنت و چون که مردم خودی خود را شناخت و از آیات
 ملکوت خود باز آیات ملکوت جهان دید و اندک آن چهار باب
 غایب که باطن جهانند هم بخیر مردم اند که اگر نفس را می شنود

بود



بودی که نفس فکر است مردم اندیشه توانستی کرد و اگر نه
 حادثه که لوح محفوظ است مسخوی بودی مردم هیچ در پاست
 دو است بر یاد نماندی و اگر نه جبرئیل که نفس کو پاست مسخ
 وی بودی مردم در استهار سخن توانستی آورد و اگر نفس
 کاتبه مسخوی بود و صنعتها از وی پدید می آمدی و اگر نه ملائکه
 جنبش آرام سجود وی که دندی نداشتند و ساکن بودی
 و جنبش و حرکت نبودی چه آرام ساکن بلکه کون بود
 و جنبش متحرک بلکه حرکت **نفس نفسم** اندر اندیشی
 بدانی که ایس هر نفسی نفس خودش بود و آنکه که از وی تن جوید
 راه کعبه و وسواس رود و لیکن آنکه سخت پیش آنگی کرد
 نام ایس بوی فنا و و اندیشه نفس ایشان در اندیشه
 چون غرضیت که با نور الهام داده و وسوس سرس بود که
 این اجسام منحصا سرشته شده و وسواس و الهام خفا که کفیم
 و در هر تنی که اهریمنی و خود کامی غلبه دارد و از جاع غلبه
 الهام بریده غلبه کارش بر آنکند و برانی دین بود
 زمینی که از جاعت است سوادش بر دنا گشهای خود را
 کند و بجای را که در وی بپاشی این کار بر هر دو جنبه ای که بر دو

این است چنانچه چون بینی بود که بخت آب و هواش بود
 باشد و بر زمین است با بجای رساند و تخمها را بر آرد چنانکه از
 استخوانی غرما درختی بار و خوشنیر و لبا و آن بود که با واک
 و شکر گمان شاید و این اجسام خلق که ازین بین می برآید
 خیز زمین است که که با یکم شته که گیاهای خود روی را
 رویاند از که و سوس و اس و اتمام در و است پس که
 زمین تن اکسید های خود روی و سوس و اس و طبع و هوای و
 باز که از دهر من در و غلب شود و آنهاش ضعیف گردد
 تا از خدای است لی محجوب ماند و آنکه زمین تن را از افتها
 هوای خود روی پاک دارد و هر شش هوا که بر آید از رخ
 بر کند آنهاش غلب کرد و و سوس و اس ضعیف شود و ازین
 خدای بر خور دارد بود در بهشت جاوید و بقی خدای را
خدا که گفت فاما من طغر و اثر الحیوة الدنیا فان الحیة
الماوی و اما من طاف مقام رب و نهی النفس عن الهو
فان الحیة هی الماوی و دیو کهرس هم هو اتنیش باشد
 که از روی خیزد و هر که دیو خویش را می جوید اوست دیو خد
 کور بود و دیو را که کوری بگوید چون کسی که خواب را از مبد

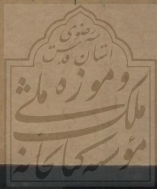
باز نماند و خواب همچو بد هم بود و در خواب بیدار هم خواب را
 سزا و هم بیدار بود و از آن پس گفتند چنان است که
 نه ابله پس خلقی بود بجای آمد و بجای رسیده و مرتبه آن در
 که یار است سخن گفتن با جدای است لیکن بلکه و سوسه پس
 با جدای گفت که دستور باش تا وقتی معلوم چون بیا
 که خاصیتی دارد در دفع بیماری آن خاصیت زردی است
 بر فر با طیب گوید که من سلمان کارر بشایم و از وی
 فرو که نشستن آن قولست تا هر آنچه دارد و بسوس پس
 دهد که غامه عیان و اهل انکس در آن مانده اند که اگر نه
 ابله پس از آن و نهلت یافتی کور آن و مقدان پیش ما را
 بقا بودی در کودی و تعلید و همچنین برابر و سوس و ایها
 فرشته نیز نمی فراید که انبیا و اولیا و علما بدان فتو
 می مانند و آنچه گفتند که ابله پس ابرندگان خدای است
 است که انبیا و اولیا و علما بنور الهام بدست می و
 ضیعف کید دیور اهی پس و اگر گفتند که ابله پس از دست
 مردم را و سوس تواند کرد برابر الهام فرشته بخش
 که و سوس شیطان در همه شما سرشته است برابر الهام فرشته



۱۰۰

و مثل وعدۀ بلبلستان و معنی معلوم و او را انباز کردن ب مردم
 در کارهای ایشان چون پروردن و خست از برای برادر
 تاجو که ببار آید بار و میوه بادشاه را بود و بنام بلبلستان
 شاخ دیوان باشد و هند خود این کار را بر آورده اند چنانکه
گفتند و پادشاه بک بجعل اناس ثمة واحدة لا یزالوا
متحینن لا اربع خم ربک و لک غنم و یسکنه ربک لا طمان
 جهنم من الجنة و الناس اجمعین و در جمله بیار آمدن خست
 و بنام است که در علم عیان شده شود و از پیش آیت
 خدا می که کسی این باطل کرد ایندن آن است بنود تا از نور
 ابلبس برده و در پناه خدای تعالی ماند و در پیش
 و بکر از پیش وی کوتاه شود و چنانکه گفتند فاذا وراثة
ما تبتعد ما بعد من الشیطان ابریم الیس سلطان علی
الدین امنوا و علی ربهم یتوکلون ما یطمانه علی الدین تو
 و الله ینهم بیه بکون **فصل ششم** اندر آنکه الهام و دوسو
 بر چند روی بود و بد آنکه و سکون یو و الهام و نشانی بر جهان
 روی بود یکی چون آرزوی تن که بدست حب کند بر آرد
 یقین بدست رست خواند و دوم صورت جهان دوم و صورت

این جهان که چون یک یو است میان سوسن الهام که چون آیت
 اتفاق و نفس جهان شویسند و مکرری همچو که عالمه عیان و محصله
 مکرر شایسته و سوسن خرد در دست جب خیال نپندار و چون
 بآیات محکم اندر مکرری بر تالیف سخنان خدای پندار بود
 و چنین آید بر دست است خرد که جهان همه بصیای آیات جو
 خوشکان خدای اندر دست نماند و بهر نا حسی خلق و آیات به
 چون دیوان اند که کوری خیال آرد و بسد ام روی ملو
 و کار و اهل تعطیل که راهها اکثر آید چون جو فتنه
 برابر یقین الهام که از و اجماع می توان یافت از اینها
 و اولیا که چون خوشکان اند یقین آرد و در الهام دان
 و چهارم روی خوشکان نسائی اند از جماعت خدای که
 در نفس غایب که ملکوت آن جهانند که راز روحی آرد و نیکو
 و همچنین دیوان اند روحانی محبوب از خدای است اندر بند
 با و خواه و از ایشان هیچ مضرتی نیست مردم را چه این
 که و گویند اندر عذاب که قدر و مشغول بس زین جمله درو
 کشت که اصل کرامتی کوری از ابلیس است و اصل یقین و مدار
 از خوش است و نام ابلیس چون بنجر است و نام دیوی چون شاما



و نام درشته چون شجره و نام خرد چون شاخهای نعلی بدانی که در
 مردم که شجره مبارک است آرزوی طوبی و بدوین علم و حکمت است
 غر و جل که نه شیر قبیله که بغرب نبود و نه غریب که بشرق نبود
 و هم درخت مردم است که شجره طعنه است آرزوی طوبی و بدوین
 مجال و سوسن غبطت با نفعی است که می شود فصل نغمه اند
 و چنانکه از الهام درشته نفع رسد از سوسن و پو نیز نفع است
 اولی از طریقه اخلاقی عالی از ابرسان جهان چنان چنان
 رشت که از دوشکمان تا از هر دو طرف بر خوردار باشد و خدا
 تعالی که امر نشان جهان هم کاوشند که اندر راههای خیال و کلام
 کو تا کو که اگر در میان بودند ندی و لبهای خدای تعالی طلب بران
 و بیان علت حدوث جهان کردند ندی و اگر معطلان نبودند
 موحان طلب آیات توجه کردند ندی با ثبات حجت معطلان
 هر گز دشمن نباشد طلب صلاح از برای حرب دشمن گیند
 جبهه ها دشمن پسند و شادی نه ریت دادن نباید و سبب سخن
 و نیز منطقی که بدان تلقین گفته اند است از خلاف هر نشان
 و آرزوی دیگر نفع اولی باشد و ان است که حاجت را اول
 این جهان را از ابد است بعضی جاکن و اما کن و بیا عهد بعضی

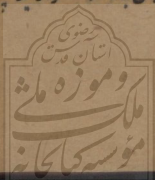
بجای نموده



بسی خوش خورشیدهای لذت بخشهای شادانگیر و
صورتهای دلانیز و دیگر احوال که نرند از کوه و غلظت اندرین
جهان این مشغول شدند و یکبارگی از پان و برهان آن جهان
غافل گشتند و بدوشتی از غارت مانا پدید آمدند
و از لقای حق تعالی نومیدی رسیدند تا این حال عبرتی بود
باکان و گردیدگان را تا خود را بنگاه دارند از مشغولی و بیهوشی
که مشغولی بدین جهان ثمر غفلت و نومیدی از دالقای
حدایت و سبب بازگشتن این ویوان تا این چهار اهل
لعب و کارهای فحش پراستند برخی آن بود که گفتیم که تا
پروان افتاد که چه درین نفس و دیگر تا که این جهان را
چون بهشتی دیدند و بدان این شدند و چون که در مرگ افتاد
خسرتا بر حشرشان پیروز و چه بوقت جان کندن دوباره
میرند یکی که جان اصیل از ایشان یکسند و دیگر که جان کدرا
در احاط این جهانی را نیز فرو باید گذشت و همچنین که عرب
جویان نبودند و اولیب از عیب باک نگشتند و عیب
باشد که اندر دیگران عیب نداشتند برای آنکه بدشتنی باز نگردد
و دوستان عیب دوستان را نتوانند شناخت برای آنکه

بدوستی نگردد و قصه ایست که حدیثش از ائمه است هم از راه
 نفسانی غایت خجاست که لغت در پیش با قدر التوفیق **فصل**
 اندر فایده سخنان فصول این است که مقصود ما از این
 فصول آنست که بیان آغاز و حال نفسان آن گردد و شود
 این فصای که گفته شد همه برای آن بود تا بفردا است و اصول
 این بیان است شود تا چون بگویند کلی شنوده آید و در
 اینجا که اگر خواهی کسی او برای آموزی نخست رقوم حروف را
 جدا جدا بوی غایتی تا چون بنالیف و ترکیب حروف را
 آسان در یابد چه اگر در آغاز کلمات پخته نوشته نوشتن
 خواهی که در وی آموزی دشوار بود و مقصود اینجا آنست که
 هر که که آغاز و انجام کار مردم جوئی باید که دانسته باشی که
 آغاز و انجام کار مردم اگر چه دو چیز باشد اما هر یکی در خود
 بسیار دارد و چنانکه آغاز کار را متنازل و در جای بسیار
 که همه را از شمار آغاز گیرند و همچنین سر انجام کار را که همه
 خبر است آنرا نیز درجات و مراتب بود که همه را از شمار
 گیرند و از فصول گذشته یک یک مراتب را توان داشت
 لیکن تو کار دشوار آید پس این فصل را بر پس حکایت از

فصل گذشته



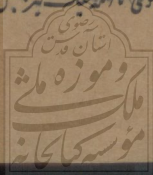
فصول گذشته باشد را ندیم و بدین پانی را به جتیم
 برخواخنده اکنون درخت شد از باب دوم و سوم
 که مردم را دور و روستا بکروی جبینی و کدزده و یکسره
 مانده اند الی این پانی از پیوند پرورنده خودندگی باین
 آن روستا که در آلهی نامیکوید کل مرین علیچان
 و بعضی وجه دیگر ذوالکرام و این وحی است
 بدان و نمی پانی ناپاید ارست و هر چه و هنر که در و
 پدید آید از آن روی نفسانیت و اگر به از روی بارک
 روی جسمانی مردار و پیکار ماند بر حین آغاز و میدارم
 را و وحی آغاز و پیکار هر دو که هر باز باید جت اما آغازین
 وحی جسم باشد که هیچ صفت بر مقدار روی انبوه جسم
 مرکب که بجز از مقدار و کمیت کیفیات بسیار ندارد
 اگر از گرمی و سردی و نرمی و درشتی چون نطفه که جسمیت
 بهم برآورده از اجسام مفرد و آن مقدار روی بود جسمانی
 و کیفیاتی چون رنگ و آتش و کبرانی و سبکی و نرمی و
 و مرتبه ام جسمی بود سببانی جفا که در روی نیز وحی را
 شدن بود بر مثال نطفه که در رحم کوشش پاره شود

و مرتبه چهارم جسدی بود حیوانی که با جوش حرکت اختیار
 در او پیدا شود و چون طفل و مرتبه پنجم جسدی بود
 جنان نشان خرد در کار کردی نموده شود و چون پدرو
 و اما آغاز دبستان و منصفانی هم برین اندازه باشد که
 نفس را بجهنم نبرد و پیوسته بود که بجز صفت صفتی دیگر ندارد و آنرا
 طبع خوانند و چون جسم مرکب بود از اقوی و اجزای خوانند
 و چون جسمی نباتی بود و چنانکه در لفظ گفتیم که بصورت جانور
 نگاشته شود در رحم از نفس و یا نیده خوانند و چون
 با جسم حیوانی بود و چنانکه در طفل گفتیم از نفس حیوانی خوانند
 و چون جسم انسانی بود و چنانکه در بالغان گفتیم از نفس
 خوانند و چون در کار کرد و دو صفتی فکری که از عقل علی
 و نفس کاتبه گویند و چون در لفظ و در آستان خبر بود و
 نفس فاکره خوانند و چون در کمال است صورت فکری بود
 از نفس حافظه گویند و چون در پد که درون معینا باشد
 گویا بود و چون بختی تالی رسد از روی شناخت و دانش
 آنرا روحی قدسی خوانند و چنانکه یکی این هر دو که هر یکی
 و دیگر یکی جسم از ان قیاد که بگوهر ذات یکی اند و تفاوت

و از اختلاف این سخن صفات برای آنکه اگر پرسند که چیست
 جواب آنست که گوهریت و اگر پرسند که نفس چیست
 همان بود که گوهریت و این اختلاف نباشد پس اگر از صفات
 هر یک پرسند گویند که جسم چه گوهریت مختلف کرد و چنانکه
 گوییم گوهریت چنانست پذیر و نفس گوهریت چنانست پس
 از روی گوهر و ذات هر دو یکی اند و از اختلاف صفات
 هر دو ذات را از ذات بودن یکبار و ذات ملکی
 در وی و وی بدید آرد و در هر انجام آن و وی بر خیزد که
 پیوسته اصلیت و اختلاف و چنانچه فرعی چنانکه در هر
 تحول نفس و جسم گفتیم که اختلاف و تفاوت و تحول بر خیزد
 و بر او دانایی بگوهر باز رسد در در جانش و آن
 جهان را میست و خودی خود را نشان حقیت و یقین را
 شجره انجام راه باشد لتوفیق **باب** انداختن انجام
 و آن ده فصل است **فصل اول** در آنکه در متن انجام در متن
 آغازیت بدانکه مردم را از آن گذشتن برین احوال جاریه
 و از در متن آغاز و انجام که برین و در نسبت علم صغیر است
 صراط مخاطره که بر آنکه از برین عقیده میفکارد و آغاز و انجام خود را

در یافت نیز ریخته و واکه برین عقبه بگذشت همیش نبود
وینست بلباب حاصل علمها و همین است زهرناوان قلمی جان
کنند جان نفسانی میان دست و دست و دست چپ
بیان آغاز مردم کردیم و در باب گذشته و علم انجام هم
علم آغاز نیست چه هر که نداند که از کجا می آید نداند که کجا میرود
و این علم بدو مقدمه بسیار یکی آنکه درسته شود که مردم در تحویل
و گردش است هم نفس و هم جسم و دوم مقدمه آنکه بداند که
در تحویل و گردش بود از مرتبه و نمری و در پیش و ناچار بر مرتبه
و بگردوسی دارد و نزدیک میشود و شک نیست که اگر در
حال و مرتبه نخستین او را هیچ بودی از آن حالت نبرد
که نیست و منتهای کمال است یعنی آنست که هر خبر را بر هر
از حال و بعد از آن پایه دارد و هر خبر را که حالی بهتر از آن
که دارد تواند بود بدان حال بهتر رساند اما بسیار مقدمه
اول که مردم در تحویل است از آن و شن کرد که اندر شن
و گردش خود کرد که نطفه بود که طغی گشت و از وطنی خود
و بالغی رسید و از جوانی بگهی رسید و از کهنی به پیری و فر
قونی نام آنکه حیات نیز باطل شود و بعدی بچان جانده و

جسد طهر



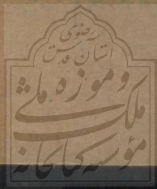
جنبه نیرطایل و از هم جدا گرد و برافصال نیست و صاف و هم کو
 خاک با خنصری دیگر شود و خاک نیز در گردش حالات همچنان
 همی گردد و با این احوال خمدف که بروی آید نام و حقیقت
 جنبی زوی بخندند در آن حال که نطفه بود و مادر دوش
 و با خاک گشت بس و شن شد که تن مردم در گردش
 و تحویل است و بر یک حال آید و نیست و نفسی میخیزد
 که زنده و کزنده است از حالی بجای نفس و تنی جان و
 که جز بدترین دشمنی از کار دیگر پیدا نکرد و و هم
 حالای را بود حسن و شعور بود که بدان سبب او را هیچ و
 شایستی خواند و دیگر حالی که ویرا به بد آمد که کار وی اندیش
 بود و دیگر حالی که دانا بود و درین همه گردش اوصاف
 نام نفس بر وزن فت به همچنانکه در حال نفس بود و بصفت
 در غم نفس بود و بصفت و چون بن آینه شد گشت که
 مردم در تحویل است پس آسان توان داشت که هر آنچه در
 جنبش و گردش بود از چیزی در هم نشود و دیگر کسی نزدیکی
 آید آنگاه و آنچه را که از جنبش کند آنگاه گویند و آن حال
 که جنبش بدان برسد انجام گویند و باید که در آغاز و انجام

زمان بگریه خفا که در باب گذشته گفته ایم بلکه زمان
تیر در شمار خبر ما که دهنده و کد زنده گیرند و آنرا و انجام
و بر این باز جویند خفا که بدید کردیم که اگرستی زمان
خفتن بود و بود و دست خواند شد و خفا که هستیست بی جنبش
بود و بستن بی جنبش بود **فصل دوم** اندر طریق با انجام آمد
تمام که هر خبر در آن بود که بحال اصلی و غریبی باز رسد و اند
عالمی غریبی نامی و انی کتب کرد و در این حال غریبی
وصفت اصلی را اول در مایه ای خود خواند فیهست با و
نفس نهانست که باطن عالم است و جهان لطیفست بخفا که در
گفته ایم و ما بدان رسیده ایم شب بد و نفس با نفس در دهنده
و مختار و لطیف و توانا از پیوند و انفصال که با ظاهری شوم و چون
که گوشتش افتاد و جسم است خفاست گوشت و اجتنابش طبع
لطیفش کثافت و قدرش بخیر چون مردی که بیمار شود و در
بگوید و پریشان کن و ش آسمان است که در دگر می برشان
و انداختن دیگر در برشان و در برتن و زن کرانست
که زنی زین و خوی رنگین کیر در برشان و این و چون که بحال
باز رسد این نوله ما می که گفته ایم با و ده و کم شوند خفا که خود بود

و عیال



و همچنین انفس انسان بقدر که در جهان است و در کمال کمال کمال
 و چون که در جهان است پس از هر یک از این قدرت غیبی نابوده و کم
 شوند چنانکه خود نبوده و همچنین نشان مظهر و عیان جهان در ما و
 خود و تن زدگان باشد و در ما و ای دیگران کرده و به حال خود
 چون آب که در ما و ای خود مجموع بود و کمال آن صورت نمایی اگر
 با و ای اشان قدر غیبی قدرت شود و کمالی و یکی و صفاتی
 که در آنست و باز چون بسیار آن با و ای خود باز رسد این حال
 غیبی نابوده شوند و همچنین کبریا که آن و همچنین بعضی جلال
 که با و ای بعضی دیگر نیست و چون ای که با و ای مردم نیست
 مردم که با و ای ای نیست **فصل پنجم** در آنکه نفس انسان
 گرفتاری ندارد نبوده تن است به آنکه مثل نفس اندرین صورت
 جسمانی چون مثل گوشت و پوست که به پای بنده بود و یکی پا
 کشاده کشتن آما باز جهان مردم آید نفس اندرین صورت
 جسمانی بد جسم و بد قدرت غذا کردن و بد حس چون است
 اما بد جسم نیست که از حرکت و جنبش باز داشت است که
 نقوی بدن از حسیت و با بختند و اما از روی خوردن غذا
 کردن بهم است به است که هر آنچه خواهد تواند خورد و کماله به



باز بر بند و نیز اگر عروسی باشد بیسی پرونی از وی از یون
 داشت دست پرونیان بدان خوانند رسید و از روی
 همچنین است که هر آنچه خواهد که آنرا کس در یابد بدان
 پس روشن شد که نفس من نه با می باشد و با می اند
 که هر آنچه خواهد تواند اندیشید و در از ان باز شولان در
 پس محبت که چون از طبع حرکت رسید یک بندش کشود
 کرد و چون از حرکت بحس سد و گونه بندش کشود که در دو
 چونکه از حرکت بر دمی سد بندش برکشاید و همچنین
 عالم مردم بطلانات آفاق و نفس بقا و خدای تعالی
 همه بندش کشود که در و چون حرکت شود و بکار مکاری
 هر آنچه خواهد بود و حتی کشاند نفس و تنش اور
 حیوانات چهار بنود در نهایی سه انجام رانان از صورت حیوانات
 و بندایش کشاندشان باریکی بند خدایش کشایش و آب
 و دست کشود که در و خدایش کشاند و بکار مکاری
 بشتیان بقای خدای تعالی چگونه رنند خاک از جهان حیوان مردم و
 و چون در بند و خبر مردم که نشان کشود کان دارد و دیگر
 زنده اند دارند که هر یکی از یک به حیوان در سه بند که نشانند یکی

بنده کبر



بنده کور حی ششم از آیات و علامات آفاق و انفس و حیوان
 نامه خطیغی علی و در تار یکی زنده اینان باشند و دیگر بندگی
 از جان برهان بخمار چای شیندن تا در زندان چون بی
 نور و در آن باشند سه ام در بندگی و نایبشان
 او بخت و محنت باشند در کالبد محجوب از زرد و کار آن
 و بدین این هر سه بند را سه بند دیگر گواه کرد و یکی بند را
 از سخن گفتن گواهی کرد و کوشش می بند و پستان از دیگر
 گواهی کرد و حی ششم و سه ام بندگی کالبدشان را
 بکوبد و بی نفس که زبان چون خلیفه کوش است و دست بر
 چون خلیفه نفسش چون بنام تنگ کر بود و توان داشت که تیغ
 در بنام گزشت و دیگر روی این سه جوار از این صورت
 و در خیال کرد و یکی در نامه دست حب چون صورت را
 که دستهای ایشان حب است یعنی توان از دهری و
 صنعتها نمودن و دیگر در شسته باز بستن است چون صورت
 برندگان که دستهایشان باز بستن است و دوم در شسته
 زنده اینان هیچ بن صورت برندگان که بر علامت شسته
 و در خیال نهانی دست و پای محبوس در قفس زمین کالبد دوم

نبشته مردم است نشان است در علمای عین که صورت
 آن کتابخانه که ویل است بر کرم نفس نژاد یکی
 بخت جل و غر از وی پیش پداری چنانکه گفت کتاب الای
 لغی عین باور یک با عین کتاب بنفشه المعبود
 و هر نفس از دیدن آیت ضایع که کور بود و از شبنم
 سخنها می ضایع می کرد بود و از دستن احوال آن جهان
 باشد اوست بحقیقت در کتاب و کتاب دراء و کتاب
 بنام کوهیده از جانوران است که بهیمه بود در صورت
 بلکه کوهیده آن جانور است که کوهیده بود در صورت
 چنانکه گفت و لغت در اناجیم کثیر من الجن انس لهم قلوب
 لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم
 لایسمعون بها اولیک کما لا نفهم لهم نسل اولیک
 الغافلون پس مردم هر چند بصورت ظاهر خود
 لیکن از روی جل و دانی رشت زین معنی است که اگر
 خدا می ستای پنا شود و هن آرم باید که ای
 چنانکه گفت لقد خلقنا الانسان فی حسن تقویم ثم
 اناه منفل فلین الا الذین امنوا و عملوا الصالحات

و هم نفسی بگرد کرده و انداخته خود کو بر دست مگر آنکه در دست
 بر است ایستاده که صورت جهان در دست است چنانکه گفت کل
 نفس ملک است در هتیه الی اصحاب الیهین **فصل پنجم** در آن جهان
 که نفس این را آید و تا بر خیزد بداند که مادرش علامه و آیات
 افاق و نفس دیگر ده ایم که کتاب خداست که نفسی این
 آن نامه بر تواند داشت بنام خدای چنانکه گفت او اقام
 بر یک اندی خلق لیکن از آنکه بر خواندن این نامه بر عامه خلق
 و شیخ و آید برای آنکه هر یکی از آن سرشته نبود که بخودی خود
 از خدای بی غای اگاه بودند شد که این عامه خلق که اندر
 صورت جهانی بر آید و چون پد رانی بودند که در خواست
 و بر ویایی کونا کون مشغول شدند و بیداری فراموش کردند
 و آنکه خاصه بودند ایشان چونانی بودند که در خواست
 و بیداری خود را یاد و دارند و انداه بصایر آیات خداست
 و حال ایشان بدانند که گریه جای دارند میان این جهان
 و آن جهان انهای بایات عامه خلق را تا از رویایی
 جهان باز بیداری آن جهانیان خواهند و این خاصه
 و غیران باشند چه پیش بر خلق را آیات افاق و نفس که

که از راه بصرمی میفتند پس نبودنی نام شرل که از راه
 یا بند جایشان همچنان بودند که کسی خبر را بچشم نمی بیند
 و در آمدن نامش شناسه و بسبب خلق نامش دیدن شد
 فادیت ماند و نام شرل بی بصایر آیات صورتش بود که
 نام کسی از نهند و عین می را بدین شناسند چون
 بچشم دیده شود توانی است که آنچه صورتش بچشم دیده شود
 همانست که نامش میوشش شود و شدت پس بصایر این
 آیات را بسین خیران شرل سارستند تا راه عامه طوق
 فراخ گشت که نفس ایشان را بسبب افتادن از راهی خود
 و در زندگانی رفت یکی پناهی غریزی و دیگر زندگانی روحی
 خدا بقای جناس که اندر حیات آخرت بود و فتنش چون
 تر از وی بود که هم شکسته شد و هم آن راستی که داشت از
 وی گرفت پس خیران فرستاده مدوی عظیم بودند پس
 خلق را تا از خدای آگاه شدند بدیشان و خاصه شرل
 سخن چندی به راه تواند بود یکی غلبت از روحی از روحی
 بپوشکی نفس اعلی و دیگر برای حجاب از روی پوشکی نفس
 و سه دیگر به شرل و اهل از روی پوشکی نفس ثالث خالصه

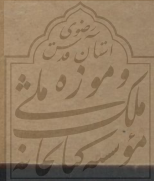
میکنند و از حق بدین مشغول شود و سید لطیفه ابو القاسم
بنید نفس سه میفرماید که بوی ترس صدیق علی القیس
 الف الف نه ثم اعرض عنیه خطبه ما فاته اکثر مما ماله و هو
 که اگر سالک صدوق هزار هزار سال در راه حق قدم زند پس
 خطه از آن حضرت غافل ماند لغوه رسا و است که در آن خطه
 از وی فوت شده پیشتر از آن بود که در آن هزار سال حال
 کرده بود و قاعده هشتم صبر است و حقیقت صبر بیرون آمدن
 بود از خطوط نفسانی و جسکی و ن نفس در محنت عباد
 و ثبوت قدم در سباط مجاہدت چنانکه مرکب را که اگر گشت
 در تو به مجاہدت مرکب حاصل کند ضرورت نخل مجاہدت
 و صبر را اعطای نفس زما و وفات محبوبان که در نصفه
 قلبی ترکیه روح است اولی از صبر بر بند اب جاویدانی
قاعده نهم مراقبه است مراقبه جسم داشتن بود و حصول
 مطلوب و حقیقت مراقبه بیرون آمدن بود از حرکات
 خود و تیار چنانکه مرکب و آرام گرفتن بود و بعد از تحقیق
 دل و ترکیه نفس در انتظار انقیاد ابواب الهیه
 بکین داشتن بر مرکب و کسر جسم و باطن فصاحت لطافت

در میدان نبوت قدم همت بر سر مراد استاده در بحر احده
 غوطه خورده پروانه هستی خود بر شمع جمال احدیت زده باده
 او منازل قطع کرده کیم ادبار حجاب انداخته از خود بدو
 پردخت بساط مجاهدات طی کرده دل مرده با نوار
 مشاهدات می کرده سیافش بجنات روح مبدل گشته
 از دبدو در کر نخته در علقه عصمت آونخته انوار افشاک
 صحرای قدم و بده از مارکی ملک می میده و الک فضل الله
 بوجه منیش رواند ذوالفضل العظیم هر که او با هم
 خود همسر است بیکدم از ملک دو عالم جوهر است با خدا
 خویش ایم و حضور چون شود و لیسک بان شمع نور
 که تو خوار می شوی از اهل از تا ابدت کربونی خویش
 زاکه که بجائی نظر خواهی مکنند در کنار خویش منوچاهی مکنند
 هر که را آیت نه باشد با و شاه کفر باشد که کند در زو کا
 که که ای و شوی شاکست ورنه آگاه اکا هست عده
 و هم رضایت و حقیقت رضایه و ن آیت اند رضای
 خود بدخول رضای محبوب خاک که برکے اسرار محبت
 صفت خود هر شدن بصفت خود محبوب مقام عظم

نظار



مقامات ساکنانست زیرا که هر طایفه که از پس برود
حاصل شود لایق حصه طایفه با و است بدین
مقام میسازند و تجارت است پس هر چه در طور خود خواهد
حقیر بود و چون خواست خود از میان بردارد و کافر عظیم با
عظیم که از دین عطا می آید و اعطاء مال العین
ولا اذن سمعت بخر جناب کبریا یا زشاید او می گان
مبتدا فاجنبا و جملت له نور امشی بی فی الکس کمن شده
فی الزلمات لیس طرح منها می فرماید هر که میرد از ظلمت
او و من نفسانی و تجارت نعمات نفسانی زنده گردانم
و بر ایجات جلال او و من و مخصوص کن در انجم او و بر
زرا نور سر او قاف جناب قدس بدان جناب نور و جفا
بطهران میکند و در فضایی صحرای لاهیوتی و خوشبختی
او از مطلع ملکوت بر متعبر و اجازت مردگان مقبره
و جهالت نمی آید و هر یکی را در بند انواع مشکل از اعلی
همه و تعارف امور می باشد میکند بالو ان غدا
عبارت و جابیت حرص و حسد بتلا می بیند چگونه برابر بود با
و تارکی پادمان غفلت گم گشته بود و چون آب در جبهه



کشته و پیرش از اهل طاعت کوفه ایمان ندیده دارند
 خلاوت نبوده حکمت و ولایت محروم مانده جنبنا الله ایاکم
 من حد لطافت و انعام من مجتهدانه قریب مجتهد الخیر و قد
 انزل الله علی من اتبع الهدی و الله اعلم
 بسم الله الرحمن الرحیم
 عیال و مناسبت مجلس عالی الطاف و سعادت ابدی
 اخبر کیه و آراء مجامع و نظر صاحب و اندیشه مبارک نهفته
 راز جهان از رقباب پوشیده کی همه کشائی لایصفای مانده
 و زود غم و فاجا کارگر زن از کرشمه سبک گاه و آفتاب نماند
 بعضی از وی محفوظ و محروم از اعنی و سبک و خواه
 با اکیه و زدنهای صحن چیده که خود را بر کراپد از همه جا کران
 و بکر بی بهره تر باید لیکن چون بتاس استواری بنیاد صمد
 محبت و شدت یکجائی درون بگردانند کی تو اعدا آن از کم
 با یکی در صورت زهدت متاسف و متحیر کن و در خاصه چون غنی

مسلم احمد

